

زیر دندان سگ

بهمن فرسی

یازده قصه
چاپ اول ۱۳۴۳
۶۰۰ نسخه
بکوشش شمیم بهار

سوزن

IT WAS BETTER THAN NOTHING

سایه ء زنده

بند

استخوان سوخته ها

پا

سنگ رنگی

آئین عزب

مردم چی ها

مهمان

در سوگ بستری که بر چیده شد

در زیر دندان سگ :

از _____ رفتار خون ،

از _____ فریاد استخوان ،

سخن می گویم .

آشنا کیست .

بیگانه کیست .

بف

سوزن

نفس معما این بود :- هفتاد تومن با پنجاه می کند چقدر؟ می کند صدوبیست تومن ! خب ، صدش مال من بیست اش مال ...



- خب ، دیگه برو .
 - بله میرم .
 - برو اداره ت!
 - هه هه ...نه ، حرفتو تصحیح نکن. من میرم .
 - تو چی می خوای ؟
 - همه چی .
 - همیشه آخه ، خودت می دونی که
 - بله می دونم ...
 - بارانی افتاد رودوش رسول . ولی رسول دست هایش را به اسارت آستین های بارانی نداد . کیف سنگینی خودش را به دست چپ رسول آویخت . بله دست چپ ، دست چپ ! چرا دست چپ ؟ برای این که دست چپ ! هما گفت :
 - هر وقت دلت خواست بیا ، چه کار می تونیم بکنیم !؟
 - دلم چیزی غیر از آزادی آمدن و دیدن می خواد .
 - آخه ...
 - تو نمیای من ، نمیای پیش من ؟
 - خونه خودت ؟ خونه تون ؟
 - نه ، خونه خودم و خونه تو مثل زندونه . دلم می خواد آزاد تر باهم بنشینیم .
 - نه ! اون جا من نمیام .
- لب رسول رو پیشانی هما نشست ، واز هم شکافت ، شکست ، و صدای شکستن تخمه آمد ، شکستن يك تخمه ع کد و : چیک ! واین بوسه بود . هه هه !
- رسول گفت :
- این که گناه نیست ؟ گنا ااااه....
 - و اختیار نگاه ، تن از دست هما رفت . بد نش پیچ و تاب خورد .نگاهش تابید . ولی جبر عقل ، و هیولای موانع ، شوهر ، بچه ، دیگران ، حرف و نگاه دیگران و... هما گفت :
 - چرا گناهه !
 - خب من تا این حد می کنم ! مخالف که نیستی ؟
 - و رسول با خودش گفت : " کاش می توانستم مانند يك خواهر خیلی نزدیک دوستش داشته باشم " و بعد به هما گفت :
 - آن وقت تو اصلا دوستم نمیداشتی .
- هما با لحن مادری که بخواهد طفل اش را بیدار کند گفت :

- رسول! چی شد؟ کجا رفتی؟
- و رسول مثل همیشه جواب داد :
- هیچ! نمیدونم ، همین جام ، چیز هایی هست که نمیشه گفتشون .
- آنها اسیر پروا بودند. از دروغ بیزار بودند . هما زنجیر خانواده بی را به گردن داشت ولی دلش دل زن بود . دل زن! و رسول زخم بر میداشت و بخود می پیچید و چاره بی نبود .
- رسول رفت . رفت اداره پشت میز نشست . پر خاش کرد و فحش داد و کاغذ ها خط خط کرد و کار زندگی را پیش برد ، و بعد از ظهر گذشت .



فرمانده گفت :

- آزاد ، بفرمایید ، بیا ، بیا بنشین .
- متشکرم قربان .
- ستوان چند گام بریده آراسته بر داشت . به صدلی نزدیک شد . و میخواست بنشیند . ستوان تازه تمام کرده بود . فرمانده از نو گفت :
- بفرمایید بفرمایید ، ما اینجا خیلی گرفتاری داریم ، حسابش را بکن ، این همه افزار جنگی را با آن همه وسایل ورزش ، خب آدم همیشه یک قرض هایی دارد که باید بپردازد ، باید لیاقت خودتان را ثابت کنید ، جوانید عیب ندارد ، چشم و گوش تان باید تیز باشد، زندگی رند و نامرد است ، هفتاد تومن با ، باید ... فردا اول وقت بیا پیش من .. باید .. با هفتاد ...
- حد اعلاي كوشش خودم را قربان...
- پیداست پیداست ، خانواده شما را من ، تدارکات را می پسندید ؟
- هر چه امر بفرما ...
- بله بله ... هفتاد تومن ، هف... تاد ! تومن ! فردا ! مرخصید!



تو کافه دور همه میز ها پر بود. رو میز ها غذا بود و بطری های عرق برای از دست رفتگان و بطری های آبجو برای پرهیز گاران و کم درد ها . البته ظاهراً . هیچ چیز از حدود معیار " ظاهراً " متجاوز نبود . رسول گفت :

- خب ، بچه ها ! شما خیال می کنید برای یک سردار مغلوب ، نه ، یک طوری بگویم که امروزی باشد تا شما بهتر حس کنید ، می گوئیم :
- برای یک فرمانده شکست خورده در چنین شرایطی ، چه راهی یا چند راه وجود دارد ؟
- و ، عرق اندیشمند و شجاع ، از توده های یکی از شنونده ها فریاد زد :
- تو آگه بجای این روزی هزار تا سوال سالی یک جواب برا خودت پیدا میکردی آدم خوشبختی بودی

رسول يك قلب عرق بيخ حلقش انداخت .

- من حق دارم به خوشبختی شما بخندم ولی این کار را نمیکنم چون این لطمه بی به سعادت شما و بدبختی من نمیزند . بگذریم . من خیال میکنم سه راه وجود دارد ، بله سه راه . یا خودش را میکشد و یا ... با دشمن و امیبند د ، دست به یکی میکند و به خدمتش در می آید . چند صباخی باورش نمی کنند ، مشکوک اند ، ولی بعد باور می کنند ، می بینند این هم مثل هزاران مورد دیگر که پیش آمده یک تغییر ممکن انسانی است . یارو عوض شده دیگر بابا ... یاران سابقش اسم این کار را میگذازند : خیانت ! یاران امروزش اسمش را می گذارند : خدمت ! و مردمان عاقل کناره نشین اسمش را میگذازند : زرنگی و عقل . اما راه سوم ، راه سوم ... این است که تو مقرر فرماندهی اش میماند تا بیاوند دستگیرش کنند ، محاکمه اش کنند ، محکوم اش کنند ، اسم و رسمش را به لجن بکشند ، تا سال ها بعد ، احياناً عفو میشود ، و لش می کنند حضرت آقای فرمانده سابق برمی گردد به خانه اش لباس شخصی می پوشد ، داروندارش را سبک سنگین

می کند ، یک خرده اش را نقد میکند و با پولش یک دکان بقالی باز می کند و از نو بنا می کند به یک زندگی آرام شرافتمندانه . شاید هم ، اگر فرضاً یارو یکی از فرماندهان یک جنگ بین المللی بوده باشد ، می نشیند گوشه ء خانه اش و خاطراتش را می نویسد و کاسبی می کند ، و ضمن یادداشت ها یش سعی می کند جسته گریخته فرماندهی کل را متهم خودش را تبرئه کند . البته ، همه ء این ها به شرطی ممکن است که در محاکمه نه تا فشنگ بریان نذر سینه ء سرکار نکرده باشند . سرکار ! فهمیدی ؟

دیگران - اگر لب هاشان نگفت چشم هاشان حتماً گفت گفتند :

- خب حضرت سرکار فرمانده عجالتاً آدرس بقالی تان را بدهید تا ننه هامان را بفرستیم علی الحساب به آنان دشت بدهند .

و رسول خاموش بود . حواس اش رفته بود جای دیگر . تو دلش هما را صدا زد . و صدرا را روشن و رساشنید : " هما... " و بعد گوش هایش زنگ زد . خیال کرد که هما دارد حرفش را میزند . عوام این طور معتقدند . حسرت خورد که چرا عوامی و خرافاتی نیست . و بعد خوشحال شد که نیست . به خودش گفت : " من خودم هستم " آن وقت هم شادو هم دلگیر شد . این بود که بود . فرمانده رسیده بود دم شهر و حیف اش آمده بود شهر را ویران و تسخیر کند . سردار های شهر را بکشد یا فراری کند . بچه های شهر را بفرستد یتیم خانه و حالا خیال می کرد شکست خورده است . فتح را باور نمی کرد سردار کج خیال !

- رسول رسول ، ای خل بی نصیب آواره ...

دیگران گفتند :

- با خودت حرف می زنی ؟

- با خودم ؟ با خودم ، بله با خودم ! مثل همیشه . شماها همه تان خاطر خواه فشنگ اید . فشنگ ! فشنگ ! نشسته اید تو میدان مشق . این ورتان هدف هاست آن ورتان تیرانداز ها ، و فشنگ ها مرتب می آیند و می روند و هدف ها را سوراخ سوراخ می کنند . آن ها هدف دارند . شما ها هم فشنگ ها را ، نه ، کاش می توانستید خود فشنگ ها را ، مسیرشان ، مسیر فشنگ ها را با همان سرعتی که از سرو گردن تان بر میاد تعقیب می کنید ، نگاه می کنید ، می پایید و به هیجان می آید ، بیچاره ها ! خود من هم بی چاره ام ، نه خیال کنید ، منتها من خاطر خواه فشنگ نیستم . از این چیز های کاری ولی گذرا و کم دوام بیزارم ، اصلاً از این میدان مشق بیزار شده ام ! بیزار ، بسم است ! بس !

و بلند شد و به ستوان گفت :

- ستوان خیلی بیخشیید !

ستوان صندلی اش را کنار کشید تا رسول بتواند بگذرد . از سر میزی که ستوان هم دور آن بود کسی

گفت :

- خب رسول راستی ...

و رسول که اسم خودش را شنید ، چون صدا بگوشش بیگانه بود ، بسمت میز ستوان چرخید و خیره شد . صاحب صدا نگاهش به ستوان بود . منحصرأ به ستوان . لابد . لابد ستوان هم رسول بود . رسول که یکی نیست .



- رسول که یکی نیست ، تازه می گویی چه بکنم ؟ تویی که در من سخت و سفت به تخت نشسته ای و هیچ هم پایین بیا نیستی ، و مقررات ات پولادی است ، می گویی چه بکنم ؟ این زخم را چه بکنم ؟ اگر درست نیست پس چرا هست ؟ بله زخم ! وقتی بخوای و نشود ، زخم میخوری . من میخوام همه چیزش و بدنش را . بله بدن . لعنت به دو رویی و دروغ . من بی بهرگی ، بی برگی راستی را با همه فقرم دوست دارم . بدنش را می خوام . می خوام همیشه پیش من باشد . می خوام لحظه های من پر از او ، تصویر او ، جسم او ، صدای او باشد . من خیال او را نمیخوام ، از خیال بیزار شده ام . من زمینی هستم . زمینی . می خوام هر چه می خوام در زمین صورت بگیرد . لعنت به توسرشت که مرا میخکوب کرده ای . نمیگذاری یکبار مردانگی را به جای گذشت باتلافی ثابت کنم . گذشت مردانگی نیست . تلافی مردانگی ست . جنگ و خون مردانگی ست . من حتی همان مغز کودک . مغز خود خواه و حسود و لجاج و گاهی کج اندیش اش را دوست دارم . زن است . زن یعنی ، زن یعنی چه ؟ هیچ جوابی درست نیست . رفتار و حرکات آدم درست است که گذر است . اما به من امکان بده تازیانه

بردارم به منزلش بروم و تنش را به آتش بنشانم و بعد به ناتوانی او بخندم . یا امانم بده بتوانم دوستش نداشته باشم ، نخواهمش ، فراموشش کنم. آه ... یا بگذار من نیز مانند همه به دمی خوش باشم ، یا ... یا ...



- بله قربان ! ممکن است تکرار بفرمایید ؟!
- هه هه تصور نمیکنم از توسعه باشد.
- فرمودید افزارهای جنگی قربان ، مطمئن باشید کوتاهی نخواهم کرد .
- ووسایل ورزش !
- بله قربان ! ووسایل ورزش .
- گفتم هفتاد تومن بودجه داریم که افزار های جنگی و وسایل ورزش اردو تجدید رنگ بشود
- اطاعت قربان !
- بسیار خوب ، برو ترتیب اش رابده .
- هفتاد تومن قربان!
- بله هفتاد تومن ! نگاه کن !
- بله قربان !
- هفتاد تومن با پنجاه تومن می کند چقدر ؟
- ستوان زیر لب زمزمه کرد " هفتاد تومن با پنجاه تومن ... کدوم پنجاه تومن؟ " و بی اختیار با صدای بلند جواب داد :
- صدویست تومن قربان !
- آفرین ! بیست اش مال خودت
- و نعره زد :
- هرچه زود تر ترتیب کار را بده .
- اطاعت !



- اطاعت ! باید رنگ بخورد ، تمام افزار های جنگی اردو . وسایل ورزش هم . جمعاً چند تکه اند؟ هیچ خری حاضر نمیشود با این پول این کار را بکند . هفتاد تومن ! پوه ! تازه ، گویا این پول اصلاً نباید دست بخورد، نه تنها نباید دست بخورد... هفتاد با پنجاه تومن میشود صد و بیست تومن . این پنجاه تومن از کجا آمد ؟ از کجا بیاد ؟
- بیستش مال خودت ، ما هم دشت اول را میگیریم . بیست ! چه درجه ۶ ارزانی ! اما این پنجاه تومن ... لعنت به تو سرشت ! لعنت به تو بخت ! این چه گیجی است که تو اسیرش هستی ؟ داغون شدم .
- هفتاد تومن با پنجاه تومن ؟ رمز که نیست ؟ شاید هم هست . رنگ رنگ ، افزار ها و وسایل ورزش ، افزار افزار ... خاک بر سر خرت ! همین است که هست ، خب میخواستی از اول زیر بارش نروی ، میرفتی اصطبل یا آشپزخانه، گندت بگیرد ...



و در عالم خواب :

رسول و هما رفته بودند به سینما . سالن آنقدر روشن بود که رسول همه چیز را می دید . هما را می دید : خیلی روشن . پیراهن هما از سه تکه تافته یزدی بنفش رنگ بود . یک تکه به جای دامنش و دو تکه دیگر رکاب وار از رو شانه آمده بود ، روی سینه و پشت اش چپ و راست شده بود و به کمر دامن وصل شده بود . تن هما زیر این پیراهن لخت بود . لخت لخت . رسول بوی آشنای تن همارا می شنید ! پشت سرشان چند نفر بودند که سه تاشان سرشان طاس بود و یکی از آن سه تا عینک داشت . عینکی موذی و بد جنس به نظر می آمد و نقشه بی داشت . رسول ناگهان متوجه شد که صندلی شان

صندلی خودش و صندلی هما ، پشتی ندارد و این ، دلهره یی را که در رسول نطفه می بست به قوام آورد. وقت خطری حادثه یی در شکم داشت و همین رسول را به دلشوره انداخت . پیش آمد روی کرد رسول ناگهان دید که یکی از رکاب های پیراهن هما از پشت شکافت و لغزید و افتاد . نیمی از پشت نیمی از سینه و هما بیرون ماند. بله برهنه . شرم و خشم با هم در رسول جوشید . بسوی مرد عینکی برگشت. او بود. مقصر او بود . ولی هیچ سببی برای پرخاشی و یورش به آن مرد نبود . مرد عینکی آرام و آزاد بر جای خودش بود و پرده را تماشا می کرد . و پرده را تماشا نمی کرد ! و سینه و هما برهنه بود . به هیچ بهانه نمیشد مرد عینکی راکاری کرد . این شد. رسول باشتاب رکاب پیراهن را به سر جای خودش برگرداند . دستش را پشت هما قلاب کرد. و بردش بیرون .

- بریم کسی چیزی پیدا کنیم بدوزیمش .
- خب
- و رفتند بیرون .



بیرون هوا روشن بود . روشنایی همانندی در صبح و عصر. ستوان جلو میز فرمانده پا به پا شد . آب دهانش را قورت داد و بالاخره به حرف آمد :

- قربان ! این ...
- ها ... یگو !
- حتی نباید جرأت کنم بگویم که من تجربه و سرکار را ندارم .
- حرفت را بزن ، بنشین !
- متشکرم ، اگر اجازه بفرمایید ایستاده عرض می کنم .
- هر طور راحت تری !
- البته این قصور و کودنی را عفو خواهید فرمود ، کوشش می کنم در آتیه تکرار نشود ، و... و حتماً جبران می کنم .
- چه شده ؟
- راجع به آن ... راجع به آن پنجاه تومن قربان ...
- هه هه هه هه جوان ! جوانان خام ! ... نگفتم مجرب ها از شما درس خوانده ها ...
- تردید ندارم قربان
- خیر قربان ! می دانم ، حتی تأییدش جسارت است ، امید عفو دارم ، ما فقط درس خوانده ایم !
- مانعی ندارد ، خبر کن اردو را باز دید می کنم ، ستوان !
- اطاعت قربان ! راجع به ... بعداً ...
- شنیدی چه گفتم ؟
- بله بله
- وقت را تلف نکن !
- اردو را باز دید می فرمایید ...
- اجرا کن !
- چشم قربان !
- ستوان رفت . رفت بیرون .



بیرون هوا روشن بود . روشنایی همانندی در صبح و عصر . بیرون مانند حیاطی بود با دیوارهای بلند . کف اش آجر سیمانی بود و دور تا دور مغازه بود که بسته بود . همه شان بسته بود . بنظر رسول تیمچه و نو سازی آمد . هما را کنار دیوار واداشت . گفت به دیوار تکیه کند تارکاب پیراهن اش نیفتد . تا برهنه نماند . اینجا حتماً سرایی است و سرایداری دارد . گفت می رود بسراغ سرایدار و نرفت . مردی پیدا شد . جلنبر و خمیده . " سرا یدار است ! " رسول با خودش اینطور خیال کرد و مطمئن شد که اشتباه نمیکند . مرد را چسبید و از او خواست که برود از زنش سوزن و نخ بگیرد و بیاورد . مرد بربر رسول را نگاه کرد . و هما را نگاه کرد . و باز رسول را . و پرسید :

- همراه من بیا ! چشم و گوش ات باز باشد .
- کمال دقت را خواهم داشت قربان !
- قربان قربان ! راه بیفت بریم !
- وزیر لب غرید : " بچه های قنداقی " وبا هم راه افتادند . فرمانده - دو قدم هوای آزاد - وبعد ستوان . این فاصله هرگز کوتاه نشد . اسلحه خانه ، انبار ، آشپزخانه ، خوابگاه . در آشپزخانه فرمانده از سر قاشق آشپز غذا را چشید و تف کرد به زمین و تشرزد و آشپز کز کرد و به گوشه یی خزید . در اصطبل کفل مادیان ابلق مورد نوازش قرار گرفت .
- به این حیوان خوب می رسید یا نه ؟
- و مهتر هاسه تایی باهم جواب دادند :
- بله سرکار ، از هر لحاظ !
- وستوان دزدکی زمزمه کرد : " از هر لحاظ ! " . و گذشتند . رسیدند به یک جوخهء تعلیماتی . دوازده نفر به صف بودند پیر سبیلویی تعلیم شان می داد . فرمانده ایستاد .
- چند وقته این ها تعلیمات می بینند ؟
- نزدیک دو ماه قربان .
- دو ..م...اه !؟
- بله قربان !
- پس این دو ماه این بی شعور هاهمین قدر پیشرفت کرده اند ؟ افتضاحه !
- قربان ! ...
- به صف شان کن خودت برو کنار
- اطاعت قربان . نفرات ! خبرررها !
- فرمانده ایستاد جلو صف . سرش را انداخت پایین و لحظه یی خاموش ماند . ناگهان سر برداشت و نعره زد :
- افتضاح است ، حتی خبردار بلد نیستند ، پول ملت را می خورید و گردن کلفت می کنید . پسر ! آهای تو ! با توام ! بیا جلو ببینم ! توهم ، توهم دو ماه است ؟
- ب ب ب بله قوقوبان !
- عقی...ب ! گرد !
- وحاضران بعداً دیدند پسر دومتر آن ور تر نقش زمین شد . همه می دانستند پای فرمانده سنگین است
- بی شعور تنه لش ! این اسمش عقب گرد است ؟ سر جوخه !
- قربان ؟
- این نفر باید امشب تا صبح عقب گرد را یاد بگیرد . استراحت موقوف ! شنیدی ؟
- بله قربان !
- صبح خودم می آیم سرکشی . ستوان !
- در خدمتم قربان !
- برگردیم دفتر .
- و بر گشتند . ستوان گیج و بی بهره بود . و دلش را نداشت سکوت را بشکند . زمان را می پایید .
- تکوین چیزی را حس می کرد . اما چه چیزی ؟



در خیابان آنقدر روشنایی بود . آنقدر رنگ ها و خط ها و نام های آشنا و مشخص . و صورت های همانی و همیشگی . و همهء دکان ها خرازی بود . اما نشانی ها درست نبود . حرف هاسر راست نبود . چیزی ادامه می یافت که شاید نامش جست و جو بود و همپای آن چیز ادامه می یافت که شاید نامش گم شدن بود .

رسول دیگر فقط اشاره می کرد . صورتش را می گرفت به سمت کسانی که پشت پیشخوان دکان ها ایستاده بودند . آنها مطلوبش را در می یافتند . و سر می پراندند یا شرمگین گردن کج می کردند و یا به دکان دیگری اشاره می رفتند . آنها هر چه داشتند فروختنی بود ولی برای این خریدار که چیزی می خواست تا با آن دو چیز را بدوزد و چیزی را بپوشاند و خودش را از چیزی خلاص کند... نداشتند . همهء آنها که باید داشته باشند نداشتند .

ولی رسول سگ دو می زد و عرق می ریخت و از پا نمی ماند .



- آن پیر مرد را می شناسی ؟
- صبح آفتابی روشنی بود. به روشنی همان خیابان . به روشنی همه ء دکان های خرازی . درمیدان اردو همه چیز روشن و پیدا بود . پیر مردی می آمد به سمت دفتر . ستوان از پنجره نگاه کرد و جواب داد :
- تابه حال ندیده امش !
- راهنمایی کن پیش من
- چشم قربان .
- ولی پیرمرد خودش راه را می دانست . درست می آمد. ستوان در را باز کرد. پیر مرد آمد تووایستاد و به اشاره فهماند که با فرمانده کار دارد . اما فرمانده گرفتار بود . خسته بود. بی حوصله بود. در نقشه ء جغرافی روی دیوار بادقت و وسواس بی حساب دنبال جایی می گشت . وانگار نمی یافت . از حرکت پنجه های دستش که پشت سر ، روی کفلش بهم می پیچید ند پیدا بود. پیدا بود که گم شده دارد سماجت می کند و پیدا نمیشود. با این همه ناگهان فرمانده برگشت
- هان پیر مرد چه خبره ؟
- قربان چاکر...
- کارت را بگو وقت ندارم .
- به جا نمی آید قربان ، چاکر پدر همان جوان ، همان جوان ...
- کدام جوان را می گوید ستوان ؟
- ستوان مانند کسی که سقلمه خورده باشد در جا جهید و گفت :
- قربان ، جوان ، نمی شناسم !
- اخ .. پس شما کی میخواهید افراد این اردو را بشناسید!؟ خب پیر مرد ، جوان تو چه شده ؟
- دیشب توقیفش کرده اید قربان .
- توقیف ؟
- وخشمگین رودر روی پیر مرد ایستاد :
- من فقط تنبیه می کنم ، اینجا یک اردوی شبانه روزی ست ! می فهمی ؟ یک اردوی شبانه روزی ! کسانی که برای تعلیمات می آیند سرتا سر هفته حق خروج ندارند ، مواظب حرف زدنت باش !
- مواظبم قربان ، اما سرکار خودتون
- ستوان مگر نمی بینید من گرفتارم ، ما که فرصت تماشای این ننه من غریبم بازی ها را نداریم . خارج اش کنید !
- ستوان به سوی پیرمرد رفت .
- قربان مگر ما چه کرده ایم؟ چه قصوری از ما سرزده ؟ ما که همیشه در کوچکی حاضریم ، طفلک دیشب که نیامده خانه مادرش تا صبح ضجه کرده ، تمام موهای سرش را کنده ، رحم کنید قربان به من پیر مرد !
- ستوان با ملایمت پیرمرد را پس می راند و رسانده خودش به دم در که فرمانده نعره زد:
- ستوان ! بگذار ببینم ، پیر مرد تونقاش نیستی؟
- بله قربان هستم ، سرکار که مسبوق هستید !
- بسیار خب ، اما خیال نکنی من عملی خلاف مقررات می توانم بکنم ها ، آمدی دنبال پسرت یک کاری هم گیرت آمد . ستوان چطور است آن قضیه رنگ کاری را بدهیم همین پیرمرد بکند ؟ بیچاره است !
- به روی چشم قربان !
- ترتیب کار را بده ستوان ! خب پیر مرد ! برو برو ! برو وردست ها و بند و بساطت را بر دار بیار شروع کن . فراموش نکنی ؟ رنگ فیلی تمیز و خوش جلا می خوام ها ، فهمیدی ؟ فیلی !
- فیلی ! بله قربان فیلی !
- خارج اش کن ستوان !
- قربان پسر مرا ...
- حرف آخر پیرمرد گر چه پشت در دفتر ادا شد اما فرمانده آنرا شنید . وقتی ستوان بر گشت تلویحاً دستور یافت ترتیبی بدهد تا پسر نقاش شب به خانه اش برود ، البته مشروط بر اینکه " عقب گرد "

را بنحوی شایسته و اصولی آموخته باشد . و شب پسر نقاش به خانه رفت . نقاشان و نقاش زادگان اصولاً عقب گرد را بسیارزود فرا می گیرند . این که کاری ندارد . بدن را راست می کشی ، پاشنه و پاهات را می پرانی بالا و روی پاشنه دیگر تمام بدن را نیم دور می چرخانی و به تمام آنچه در برابرت هست پشت می کنی . فراموششان می کنی . تازه اگر نتوانستی تپپای جانانه یی به کمک می آید ، پوزه ات را به خاک آشنا می کند و توانایی عقب گرد را به تو می آموزد .



- بله ، توانایی عقب گرد ! هما هما ، چرا باید تو برهنه بمانی ؟ چرا آدم این همه می گردد و یک چیز کوچک و کم ارزش برای دوختن پیدا نمی کند : یک تکه نخ ! یک دانه سوزن ! اما افزارها برای بریدن و دریدن همینطور سر راه ریخته . چرا ما آدم ها ناگهان متوجه می شویم پستان زن دلخواهمان جلو چشم همه است ؟ و هر شیر خواره یی را به هوس می آورد ؟ چرا آدم نسبت به عینکی های کله طاسی که بانی دردش و در به در ی اش هستند فقط مشکوک می شود و بیغض میکند؟ چرا ماها در سائلن یک سینما ، در یک محفل ، در یک جمع ناگهان عریان می شویم ؟ عریان میمانیم ؟ هما چرا ؟ چرا ؟
- آقا ببخشید شما سوزن ...
- نداریم !
- شما چطور ؟
- هه هه

.....کار به جایی می رسد که دیگر همه می دانند آدم چه می خواهد . حتی دکان دارها می دانند . بله دکان دار ها . دهان تو باز نشده آن ها سر می پرانند . پس تو چرا باز هم پروا کنی ؟ پنهان کنی ؟ هما آن جا ایستاده است . باسینه و برهنه . هر گذرنده یی او را خواهد دید و به هوس خواهد آمد . به تو فقط دلهره و پوشاندنش رسیده است . سهم تو از این زندگی فقط دلهره است . از کجا معلوم که خودهما به اندازه تو به پوشیدگی علاقمند باشد ؟ آه زن ، زن در عین حال یعنی برهنگی ! آه ... این سؤال های تلخ ، این چرا ها ، این خیال ها ، این هاسر خم می کنند ، ذوب می کنند ، دشنه به کف می دهند ، خشم و خون در چشمانم جاری میکنند ، بروید گم بشوید !



- ستوان به عرض می رساند :
- قربان ...
 - خب بگو ! آزاد باش ، وقتی توی این اتاق تنها هستیم می توانی این اداهات را بگذاری کنار .
 - ستوان دستش را انداخت . ولو شد رو میز فرمانده و خیلی خودمانی گفت :
 - این یارو ، پیر مرده ، رنگ کاریش تمام شده ، شما بیایید باز دید کنید که حق و حقوقش را بتوانیم بش رد کنیم .
 - اگر فرمانده نعره زد حق اش بود .
 - ستواان! بچه شیرخوره ! تو کی می خواهی عقل رس بشی پسر ؟
 - ستوان مثل گریه و نر تشر خورده ، تنش را آرام از روی میز فرمانده بر چید و خبر دار ایستاد و رفت توفکر . چه حماقتی کرده بود ؟ پس این گره سفت سفیدی که ته آرواره اش سبز شده بود اسمش چی بود؟ دندان عقل دندان عقل ، کی گفته دندان عقل ؟ چرا این همه اسم بی مسما تو این دنیا هست ؟
 - بله قربان ؟
 - ستوان! کجایی ؟ حواس ت کجاس ؟
 - در خدمتم قربان !
 - راه بیفت بریم ، هیچ وقت مغزت را اسیر خیالات نکن .
 - به جان و دل کوشش می کنم ، اصلاً از داشتن چنین مغزی توی جمجمه ام متفرم قربان .
 - متفر که درمانی نیست پسر جان ، برویم .

آمدند بیرون. تمام افزار های جنگی را در ضلع شمالی میدان اردو چیده بودند. نمایی آن ها از دور به گله‌های مشترکی از همه حیوان ها می ماند. ولی انگار همه آن ها را مادرانش با نطفه‌های فیل آبیستن شده وزاییده بود. بله نطفه‌های فیل. فیل فیل! این فیل مثل اینکه مزه و معنای خاصی هم دارد. آه... هر کسی برای خودش بجشد.

نزدیک و نزدیک تر شدند. آن جا کسان دیگری هم بودند. پیر مرد هم بودستوان ندانست چرا خیال کرد که پیر مرد در اصل کلید ساز بوده است. کلید ساخته ساخته ساخته و دست آخر شده است نقاش. به عمرش کروور کروور کلید دیده و هزار کلید ساخته که ده هزار قفل را با آن باز کرده اند. ویسته اند. اما آخر کار آمده شده نقاش. چرا؟ راستی چرا؟ لابد جوابی دارد. لابد هرکس جوابی دارد.

نعره‌های فرمانده خیالات ستوان را به هم ریخت:

- کجااااست؟ این پیرمرد!

پیر مرد جلو دوید:

- چاکر در خدمتم قربان.

- وای که من مستأصلم باشما مردم چه کنم، پیر مرد من از تو خواسته ام رنگ نیلی بزنی تو برداشته ای رنگ فیلی به همه‌های این ها زده ای؟ بابا جان خب آدم می گوید من کرم کورم بنویسید بدهید دستم.

- ستوااان! مگر شما مراقب این کار نبودید؟

- بله سرکار ولی...

- نیلی نیلی نیلی! حالا این پیر خرفت بر داشته رنگ فیلی زده، حالا من تا فردا چه بکنم، آبرویم رفت، درجه ام رفت... بازدید فردا...

- ولی قربان چاکر به گوش خودم شنیدم، هنوز صداتان تو گوشم است که...

- به گوش خودت، به گوش خودم، آخ که این گوش هارا باید از بیخ کند. این رنگ مخالف شنونات است پیرمرد، می فهمی؟ برید گم شدید همه تان، بی شعورها، یک کدامشان نیامده اند بگویند این رنگ... این پیرمرد را از جلو چشم من دور کنید!

- قربان ولی بحضرت عباس فیلی فرمو...

- حضرت عباس فیلی، حضرت عباس فیلی، بله من، حالا دیگر باید این پیر مرد کروور حرف توی دهانم بگذارد. ببریدش! بندازیدش از در بیرون!

پیر مرد را کشان کشان می بردند که فرمانده برگشت و نعره زد:

- صبرکنید! نگهش دارید! این رنگ تا فردا صبح باید عوض بشود. ستوان دفعه‌های قبل به آن

نقاش چقدر دادیم آمد این ها را رنگ زد؟ بفرستید دنبالش بیاید شبانه کار را تمام کند، مثل این که پنجاه دادیم ستوان، بله ستوان پنجاه تومن، پنجاه! تومن از این پیر مرد بگیر از محوطه

بندازش بیرون! وای که این مردم چقدر کودن و خرفت اند. اگر بیشتر شد باقیش را خودم می دهم، دیگه چه کار کنم؟ شنیدی ستوان؟ فوراً بر گرد دفتر تا من ترتیب بقیه‌های کار را بدهم. این

جوان ها هم چون آدم بالامی آد تا معنی انضباط را بفهمند.



ستوان پوشه‌هایی را که زیر بغلش بود آرام لغزاند رو میز فرمانده. لای پوشه دو تا اسکناس پنجاه تومانی بود. هردو وارد بودند. این پایان کار بود. حرفی میانشان مبادله نشد. فرمانده نیز پوشه‌هایی از کشو میزش بیرون آورد و داد به ستوان.

- شنیه را برایت مرخصی نوشته ام. خوب استراحت کن و آماده بر گرد.

صدای به هم خوردن پاشنه‌هایی آمد. دری باز شد. وخاموشی دوام یافت.



سر پیچ خیابان رسول - که صورتش به سمت دیگری بود - محکم خورد به کسی و هر دو افتادند به زمین. رسول نفهمید این حادثه چگونه پیش آمد. آن دیگری که هنوز پخش زمین بود ستوانی بود.

رسول از جا پرید و رفت به کمک ستوان و معذرت خواست.

- مگ سر می بری مرتیکه ؟
- خیلی ببخشید سر کار ، نخیر سر نمی برم ، دارم دنبال سوزن می گردم .
- چی ؟
- سوزن قربان ، نخیر از آن سوزن ها نه ، متشکرم ، امیدوارم صدمه ندیده باشید .
- ستوان که سنجاق سرگرد رابه پشت یقه اش برمی گرداند ، زیر لب ، طوری که رسول هم شنید ، گفت بدبخت ! باید بروی یاد بگیرد هفتاد تومن با پنجاه تومن میشود چقدر ، آن وقت زندگیش راول کرده دنبال سوزن می گرده . سوزن به چه درد می خوره :
- رسول رفت تو فکر :
- چی گفت ؟ باید بروم چه چیز را یاد بگیرم ؟
- و به دنبال ستوان راه افتاد . ستوان ده قدم جلو تر می رفت . رسول حالا داشت دست خالی خیابان را بر می گشت . دیگر از کسی چیزی نمی پرسید ، نمی خواست . جلوتر ، تقریباً ته خیابان ، که یک وقت سر آن به حساب می آمد هما به یک دیوار ، به همه ع دیوار ها تکیه کرده بود . پستانش بیرون بود و هر شیر خواره یی را به هوس میآورد . و همه ع مردم شیر خواره بودند . و در شکم شهر فقط یک ممعا وجود داشت . معمایی که از جمع یک عدد معین حقیقی و یک عدد فرضی منشاء مجهول به وجود می آمد . و کم بودند آن ها که جوابی می یافتند .



و خواب رسول نمی شکست .

داستان

IT WAS BETTER THAN NOTHING

سفر

به اصفهان می رفتم ، به نصف جهان ، سه پلشک ! تنها وبا اتوبوس . روی صندلی ام که در ازاء بیست تومان هفت ساعت بمن تعلق می یافت نشستم . کسی به بدرقه ام نیامده بود . خودم نخواسته بودم که بیایند .

چه دروغی : بیایند ! فقط يك نفر بود که میتواندست اینکار را بکند ، يك جانور نرینه ، هولتان نجهد . نه شعف و نه اندوهی که خاصه ع سفر است در مردمی که به سفر می رفتند پیدا بود . همیشه اینطور نیست . همه جا اینطور نیست . زود بیدار شده بودند . هنوز خوابشان می آمد . ولی راه میرفتند ، گپ می زدند و می خواستند به سفر بروند - خیلی درویش باشم - هشتاد و پنج در صدشان هر سه دقیقه يك خمیازه ع پشت بند دار جانانه سر می دادند .

اگر آمریکایی بودم آمار می گرفتم و جمع کل خمیازه ها را نیز براتان می نوشتم . افسوس ! این چاشنی را از دیگری بخواهید . من اهل دولایم .

مردی آمد بالا ، آشنا بود . من سرم را بزیر انداختم . می خواستم با خودم باشم صدای آن مرد را شنیدم : « yes . please in... » و بعد شاید خواست صحیح تر یا خلاصه تر گفته باشد که گفت : « Come in »

سرم را بالا کردم . زنی آمد بالا . پیر ، چروکیده ، بیرنگ و استخوانی . بارانی گشادی تنش بود . ماه اردیبهشت بود . زنک چاپک بود . دو تا کیف سفری دستش بود که سنگین بنظر می آمد . مردک مرادید .

سری پراند . این سلامش بود . من هم همانطور پیش دادم . پاسخ اعتنای او تکانی در پلک من بود . مردک آمد جلو ، صندلی زن را پیدا کرد ، کیف هایش را گرفت و جا بجا کرد . مردک از این دلالت های بنگاه های مسافربری بود . دست کرد جیبش و نامه ی بیرون کشید و به زن داد . زنک یک کلمه هم فارسی نمیدانست . مردک بناچار چند کلمه انگلیسی می پراند . مشکلی پیش آمد . زنک چیزی پرسید . مردک در نیافت . زن از نو پرسید . منظورش را شکافت ، تفسیر کرد ، مشکل حل نشد .

مصیبت از اینجا شروع شد . من می دانستم . بی جهت ، نمی دانم چرا ، پادر میانی کردم . گره را گشودم . حالا مردک برگشت رو به من ، خنده بی زد ، دست به شانام کوبید ، احوالم را پرسید ، مختصر و مفید یادی زنده کرد و بعد از من خواست در راه - لطفاً ! - مراقب « خانم » باشم . خانم اصلاً زبان نمیداند و دو روز است به ایران وارد شده و خانم که خودش بهتر از آن مرد مرا جسته بود خیالش تخت بود . هنوز ننشسته جعجعه ع قراضه ع حنجره اش را بیخ گوشم بصدا در آورد .

خانم هفتاد و هشت و اندی سال داشت . آمریکایی و اهل جنورجیا بود . جز زبان خودش هیچ زبانی نمیدانست . زیرا می دانست « من » مجبورم دست کم اندکی زبان او را بدانم . بله می دانست . خاک بزرگ و خاک

کوچک ، این درد کهنه ایست . سید ملک خاتون و جنورجیا ، این هم فاصله ع کهنه ایست . از افریقا و عربستان بر می گشت ، و از ایران ، اصفهان و شیراز را می خواست ببیند . در تهران از او پول گرفته بودند و کاغذی به دستش داده بودند که با ارائه آن سه روز در اصفهان و دو روز در شیراز پذیرایی میشد . و وقتی به اصفهان می رسید نمایندنده ع موسسه یی که گوشش را بریده بود باید در ایستگاه اتوبوس به استقبالش می آمد .



حسن آباد اتوبوس ایستاد . پیاده شدیم و با هم صبحانه خوردیم . از محیط خوشش می آمد : احساس طبیعی هر مسافر ، بودن در یک محیط تازه . شتر میخواست ببیند که اتفاقاً نبود و تعجب میکرد . دست بر قضا تا قم یک نفر (!!) هم در راه دیده نشد . پول صبحانه را من دادم . خواستم مهمان من باشد . بد بینانه نگاهی کرد ، نقی زد و پذیرفت .



در قم قرار بود اتوبوس نیم ساعت توقف کند که به سه ربع ساعت کشید . دیدن گنبد و گلدسته شوری درش بر انگیخت . به مردم توجهی نداشت . قم شبیه لبنان به نظرش می آمد . خواست که قدمی بزیم . زدیم . پرسید می تواند وارد صحن بشود و عکس بگیرد ؟ چون هرگز خودم نخواسته بودم این کار را بکنم گفتم تصور میکنم اشکال داشته باشد . اگر نمی خواهید باور نکنید . در کیفش د و تا دوربین عکاسی مجهز برای عکس رنگی و سیاه و سفید حمل می کرد . سرمایه اش بود . شاید سرمایه ع معنوی اش چه گول زنی ! لابد با آن وسوسه های خودش را می خواباند ، شاید هم بیخ قضیه اندیشه ع کسب و کاری نهفته بود .

من يك بار پیش خود م گفتم < آیا عمرش وصلت می دهد این فیلم ها را ظاهر و چاپ کند ؟ > خودش به نظر نمی آمد در بند چنین اندیشه ع یی باشد .

از میدان بیرون صحن که می گذشتیم . دو نفر مرد دستهایشان را باز کردند و با رفتار کسی که مرغی را بسمت لانه می راند ، روبه ما فریاد زدند :

- کیش! کیش!

زنك پرسید «چه می گویند؟» گفتم می گویند «کیش! کیش!» گفت «یعنی چه؟» گفتم «داستانش را بعداً برایتان تعریف میکنم» و بعداً ترجیح دادم که نگویم.

برگشتیم. کافی بود. سیاحت کافی بود. واقعاً کافی بود. زنك باهمان قدر شرم و خجلت که می توانست به خرج بدهد «حاجتی» را با من در میان گذاشت. ترجمه تحت اللفظی سؤال مودبانه اش اینطور می شود: «شما می دانید اینجا اتاق بانوانش کجاست؟» من اول متوجه نشدم و وقتی موضوع منتقل شد واقعاً نمی دانستم این زن را باید به کجا راهنمایی کنم. بهر حال «حاجتی» بود که باید از «میان» بر می خاست. مسافرخانه های قم را لایذ دیده اید. بیشترشان دری به خیابان دارند و پشت دریک رشته پله، بافراز تند به بالاخانه ها می رود. یکی از این پله ها را گرفتیم و رفتیم بالا. کلفتی دالان را آب پاشیده بود. می خواست جارو کند. بوی خشت آب خورده می آمد. از کلفت پرسیدم:

- دستشو بی تان کجاست؟

گفت:

- ما دستشو بی نداریم آقا، حوض داریم.

- منظورم چیزه... مال زن ها سوا نیس؟

- جایی؟ نه همونه!

به راهرو سیمانی کثیفی که آب کف اش جمع شده و ایستاده بود اشاره کرد. زنك را روانه کردم. کیفش را دل نگران به من رد کرد. گفتم در خیابان منتظرش می مانم. از پشت دیدمش که دامن پارانش را جمع کرد، از کف خیس راهرو دل چرکین گذشت و داخل شد. من پله ها را سر ازیر شدم و به خیابان رسیدم. وقتی او برگشت البته چشمهایش باز (!! شده بود.

اول کیفش را از من گرفت. پوزخندی زد لبش را غنچه کرد. چانه اش را تکانی داد و بالاخره گفت:

«It was better than nothing!»

بله، گفت: «از هیچ بهتر بود»، از نبودنش بهتر بود. من چیزی نداشتم بگویم. فقط يك کلمه فارسی یادش دادم: کاجی!



«دلبران» ناهار خوردیم. ظاهراً چلو کباب. خوب خورد. بیشتر از من. گفت که خوشش می آید و چون تعارفی در حرفش نخواندم تعجب کردم. از پرخوریش تعجب کردم. مال همسایه - دور و نزدیکش چه فرق میکند - اصولاً می چسبد. اخم ها را باز کنید. در روی زمین همه همسایه ایم و ستاره های آسمان عادلانه بینمان تقسیم شده است:

به هر نفر یکی!

شاگرد قهوه چي را صدازدم که حساب کنم. بعجله کیفش را بیرون کشید. گفت چقدر باید بدهیم. هنوز پول ما را نمی شناخت. گفتم مهمان من باشید. گفت نه، پول صبحانه را هم شما دادید، حالا من باید حساب کنم. بشوخی گفتم خوب نیست شما حساب کنید. بد فهمید گفت پس من پول می دهم شما حساب کنید. عصبانی شدم. کیفش را بستم و کف دستش گذاشتم. گفتم خانم خواهش می کنم در تمام این سفر مهمان من باشید. من البته آدم ثروتمندی نیستم ولی خرجی که برای شما می کنم آنقدر نیست که مرا فلج کند. گفت آخر این درست نیست. گفتم معنی درست از نظر مردم فرق می کند. دوباره خواهش کردم آرام نکند. گفتم خانم شمالاً در باره شرق، خیلی یا کم، بالاخره چیزهایی شنیده اید. من شرقی ام. ایران تکه بی از شرق است. مایبگانه پرستیم. غریبه ها را دوست داریم. اسمش را هم گذاشته ایم مهمان نوازی، اگر با دعوا و کتک کاری هم شده باز شما باید مهمان من باشید. خندید. راضی شد و بعد بفکر فرورفت نگاه مشکوکش کلافه ام می کرد. مدتی دل دل کردم و بالاخره نتوانستم ساکت بمانم. گفتم:

- خانم... خیال نکنید من هم غریبه ها را دوست دارم. من متأسفانه هیچکس را دوست ندارم. خودم

را هم نمیدانم دوست دارم یا نه. از آن روحیه ع زبان زد شرقی، از آن «مهمان نوازی» تاریخی مان هم بی زارم. من فقط مریضم. گاهی ویرم می گیرد. جد می کنم. مستبد میشوم، امان نمی دهم. این یکی از آن موارد است. این طور پیش آمد که با شما هم سفر شدیم. خوشم آمد که شما را مهمان کنم. این کار با منطقی همراه نیست. نوعی فرار است، فرار از خودم و فراری که در جریان آن من به فرار فکر میکنم نه به علت فرار. ولی همین الان ته دلم می دانید چه می گذرد؟ فقط برای اینکه این تردید ریاضی را از نگاهتان پاک کنم این داستان را می گویم. دوستی دارم. در کشور شماست و در واشنگتن. درس می خواند. در يك پانسیون زندگی می

کند. نوشته بود برای این که بعض حاجت های لازم و اجتناب ناپذیر زندگی را که در کشور شماگران تمام می شود ارزان تمام کنند نشسته اند و حیلله بی به کار زده اند. یک ماشین اصلاح و وسایل واکس خریده اند. سرهمدیگر را برادر وار می تراشند و کفش هاشانرا هم خودشان واکس می کنند. اما داستان اصلی داستان بعدیست. درنامه دیگرش نوشته بود: «امروز جایی دعوت داشتم. حتماً باید می رفتم و سرووضع لازم بود مرتب باشد نمی دانستم بیادم نبود. قبلاً بفکرش نبودم. از بچه های خودمان کسی درپانسیون نبود. خوزه ریشو – دوست اسپانیایی اوست - ۰ هم نبود. در اطاق شماره ۱۳ نات زندگی میکند و نات امریکایی ست. نات را با N و A و T می نویسند. ولی من او را NOT صدا می کنم. نات همدرس ماست. رفتم سراغ او. خواهش کردم سرم را اصلاح کند. بی رو درواسی گفت برای اینکار پنجاه سنت می گیرد. پنجاه سنت یعنی نیم دلار. گفتم در عوض دفعه دیگر من سر تو را اصلاح می کنم. زیر بار نرفتم. آره برادر، آدم معلوم نیست تا «دفعه دیگر» زنده بماند. این درسی ست که ماشین به آدم می دهد. پکر شدم. لاج کردم باهمان سرپشمالو به محل دعوت رفتم. به درک! عدد سیزده هر جا باشد نحس است. با ماشین وبا NOT سرو کار داریم برادر...» خاموش شدم. نفس تازه کردم. چند لحظه درچشم های خانم خیره ماندم. خانم توجشمش حساب بود. یک کمی ترس بود. و مقدار زیادی پرتی و نادانی. یاد آخر نامه دوستم افتادم ولی چون از ترجمه اش عاجز بودم به خانم نگفتم که دوستم درپایان نامه اش نوشته بود «زنده باد دولاب که خیارش گل به سر است و پسرهایش پسر!»

اصلاً توجه خانم، توجه کسی بود که پس از یک عمر رمان جنایی خواندن، اینک داستان بدون راز و کشمکش را می شنود و من هیچ عیب و کوتاهی در این رفتار نمی دیدم. داستان داستان عادت است و خاک و اقتضا. گفتم:

- ما این طوریم شما آن طورید. دعوانداریم. این عادت ماست آن عادت شما. شما جمله را با فعل شروع می کنید ما فعل را آخر جمله می آوریم. با این همه بشریت گفتار ناتمامیست که هر لحظه بخشی از آن شنیده می شود. درتمام زبان ها جمله کامل را با نقطه نشان می دهند.
- قضاوت مسخره است. آنرا می گذاریم برای وقتی که نقطه را گذاشتند.



به «نصف جهان» نزدیک می شدیم. بویش (!) می آمد و منارجنبان را از دور به خانم نشان دادم. داستانش را گفتم و تأکید کردم که هنوز می جنبید، حتی خود او با بنیه بی که پس از هفتاد و هشت سال زندگی برایش مانده می تواند آنرا بجنباند.

شاد و خیره شد. داستان آتشکده را نیز گفتم، که اجاقش کور شده، دیگر آتشی ندارد، و زمان می جود و باد می خورد و سنگ می شود. از درون سنگ می شود و سنگ تر. سرانجام نقل بوی مشام نواز نصف جهان را گفتم: یار و دیار را لو دادم، راز درشتی گلابی ها و شیرینی خربزه ها را فاش کردم.



مالکیت مشروط من به صندلی اتوبوس فسخ شد. به اصفهان رسیده بودیم. اتوبوس در حاشیه خیابان چهار باغ ایستاد. رسیده ایم؟ بله رسیده ایم. اما... گاراژ به همین بزرگی است؟ به بزرگی خیابان چهار باغ؟ اشتباه نکنید! به بزرگی اصفهان است! به بزرگی... لعنت بر تو «من»!

می خواستم پیاده شوم، ولی، باخانم پیاده شدیم. چمدان من و چمدان های او را از بار بند اتوبوس پیاده کردند. در صورت زنگ، زیر تبسمی معنی دار، رعشه بی ودلهره بی بازي می کرد. من خاموش بودم. نماینده آن تشکیلات «توریست» گردان که باید در ایستگاه اتوبوس منتظر همسفر من باشد ظاهراً نبود. زنگ ساکت بود و تحمل میکرد. چند تا موجود یکتا پیراهن دورمان ریختند که چمدان هامان را برایمان حمل کنند. اشاره کردم فعلاً احتیاجی نداریم. سماجت کردند. دست آخر مجبور شدم به لهجه اصفهانی عذرشان را بخواهم. خانم پا بیای کرد و به حرف آمد و حرفش به زبان ما این که: «خب، این طور بنظر میاد که کسی به انتظار من نیست؟!»

ومن، دردلم، به تمدن به پول و به کسب دشنام گفتم. پولت را می گیرند و روی تکه کاغذ پر نقش و نگاری رسید می دهند. همین. ظاهراً همه کارها باید با همین یک تکه کاغذ حل شود. در کاغذ نوشته بود که باید

در هتل ایران تور از وی پذیرایی کنند. به هتل رفتیم. پول بار بر وپول تاکسی را من دادم. بناچار پذیرفت و بدبین تر شد. نه دیگر حقتش نبود. در هتل جا برای او «رزرو» نشده بود. آن مردک راهنمای توریست را می شناختند ولی نامش را چنان بردند که بهتر بود بگویند نمی شناسند. در هتل جایی برای اقامت همسفر من -- حتی بخرج من -- نداشتند. آه...جا همیشه هست. یک فریاد، گریه به ابرویک تهدید کوچک راه را باز کرد. بله تمام این اعمال از من سر زد. آه...در تمام دنیا مردم از تفنگ خالی می ترسند. سینه را سپر کن، صدارا کلفت کن، دیگر کار تمام است. به خانم اتاقی دادند و به من نشانی آن مرد را. چمدانم را در هتل گذاشتم. بیرون آمدم و اصفهان را از پا انداختم و مردک را پیدا کردم.

دو ساعت پس از ورود به اصفهان خانم و راهنمایش را در هتل دست به دست دادم. نه که عروسی کنند! که راجع به طلاق اگر میتوانند مذاکره کنند. ما عقد کرده و خدایی هستیم. مردک عذر خواست. ظاهراً - و مثل همیشه - تلگراف پاورسیده بود. نوشدارو همیشه بعد از مرگ سهراب می رسد. خانم مرا برای عصر به هتل دعوت کرد. معذرت خواستم. گفتم شاید در طی سه روزی که در اصفهانست به او سری بزنم. در آخرین لحظه باز کوشید بامن تصفیه حساب کند. به شوخی پرسیدم:

- می دانید چقدر به من بدهکارید؟

به سادگی پاسخ داد:

- نه.

گفتم:

- پس بدانید که با این پول ها نمی توانید بدهی تان را بپردازید.

خدا حافظی کردم و از هتل خارج شدم. عصبانی بودم. ضعف و لرزه بی در وجودم سیر می کرد. به تضاد و جبر می اندیشیدم. از جهت دیگر شادی سبک پای موهومی ته دلم غنچ میزد و تا کسی نشستم و بمنزل دوستی که سورچی باشی نفتخانه و نیمی (!) از این جهان (!) گنبدیده است روانه شدم، تا از آواز من که به سرش فرومی ریخت آگاش کنم.



بله باز هم اصفهان.

واقعاً این همه به چشم من فخری موهوم جلوه می کند. فخری که روحیه ام را کسل می کند. باید کودک یا بیگانه باشم تا چنین فخری سرشارم سازد. ویی تا بم کند. در عالی قاپو چگونه مردمانی می زیسته اند؟ چرا معبرها آنقدر تاریک، سقفها آنقدر کوتاه و دیوارها آنقدر ضخیم اند؟ آیا این مجموعه ترس یا خستگی را باید مفهوم کند؟ در میان این دیوارها چه گذشته که نباید به خارج رخنه می کرده است؟ دلیل این پیچ و خم های تند، این توالی و تکرار و همانندی چیست؟ چرا راه به نور آزاد بسته است؟

نه...نه...آه.....چه نفسی می توان آن بالا کشید. در بام مسین عالی قاپو....از روی این بام من همیشه به حیاط زندان اصفهان نگریسته ام. من بد سلیقه و کج فکرم. بشریت هر چه سابقه بهم می زند جبون تر و تهی تر می شود. اگر چه ظاهراً این طور نیست. گذشته را ارج می نهیم تا ناتوانی حال را ببوشانیم. حال را فراموش کنیم. این اعتیاد جلف به کودکان و پیران برانزده است.....نواخانه عالی قاپو، گنج بری این جا اگر واجد همان شرایطی باشد که شایع است، سحر آمیز است. دیوار و سقف دولاست و دیوار بیرونی مشبک است. ظاهراً اتاق خواب یا طرب ویا استراحت بوده است. نوازندگان می آمده اند، می نواخته اند و می رفته اند. صدا در غرفه های بدنه اتاق محبوس می مانده و مدتها ترنم داشته است. ممکن است؟ باور کنم؟ من که فیزیک نمی دانم باورم نمیشود. بعنوان یک شایعه و روایت آنرا می پذیرم. ولی علت این تفنن هرچه مجهول باشد، خود دوستی دهشتناکی رامی رساند. وانگهی دانشی که چنین جهتی برای ابراز وجود می یابد چگونه دانشی است؟ سرسام دارم.

دیدن چوب و گچ و آهک و سنگ که بهم آمده و عمر دراز یافته اند مرا عصبانی می کند. منطق شکن است امروز برلن را با بتن مسلح می سازند، فردا با خاک یکسان می شود و پس فردا دوباره می سازند. به چه بنام؟ در برابر سیر طبیعی دوام آوردن؟ به حمامی که سال ها با شمع روشن و گرم بوده ولی امروز نمی توانم نظیرش را ایجاد کنم و ترجیح می دهم موهومش بیانگرم؟ یا به خریزه و گرگاب؟ ولی آن صرافخانه. در کمرگاه خیابان چهار باغ. شلوغ تر از تمام شعبه های تمام بانک های مقیم اصفهان. بانک اصلی شهر سفته بازان نزول. نزول. نزول.

آیا نتیجه آن بقعه های درخشان افتخار همین موجودات سفته بازند؟ پس من بخودم حق می دهم که از تمام اصفهان فقط «تخت پولاد» گورستانش را دوست بدارم. دریای کور، دریای مردگان، سکوت، ویرانی به زیبا ترین شکل آن. تخت پولاد را به این مختصر نمی توان شکافت. تاکسی می ایستد. من پیاده می شوم.



« Good morning Mr »

خوب می شناختم. صدای همسفر من. صدای آن خانم آمریکایی بود. گفت «صبح بخیر آقای ...» و چون نامم را باو نگفته بودم حرفش ناتمام ماند. مردکی که راهنمایش بود همراهش بود. با هردو به سردی احوال پرسى کردم. من در کوران دیگری بودم خانم آمریکایی مردک را جلو کشید و گفت این آقا، یعنی من، در طی راه و در اصفهان مخارج سفر او را پرداخته ام. از او خواست تا از من بخواهد و من بپذیرم که پول هایم را پس بگیرم.

مردک گردنی رقصاند، پس و پیشی کرد و به خانم گفت:

- خیالتان راحت باشد، من حسابتان را به ایشان می پردازم.

نه، دیگر نمی توانستم تحمل کنم. خیال میکردم شمرده شمرده است ولی حرفم باغیظ و لرز و شتاب و فریاد از دهانم بیرون می آمد. گفتم:

«خانم بی جا کوشش می کنید روحیه خودتان را بمن تحمیل کنید. من از تصمیم ام بر نمی گردم، پولی از شما

نخواهم گرفت. فقط خواهش می کنم در نظر داشته باشید که پولی بابت من به این آقا (!) نپردازید. برای

این که من ایشان را نه می شناسم و نه علاقه دارم بشناسم.»

چند لحظه به سکوت برگزار شد. هر دو آنها کفایت شدند. در چشم سخت و خشک زن درخششی که بسرعت فرونشست دیدم. این قضیه بسیار امیدوار کننده بود. آیا من توانسته بودم. ریشه ۸۷ سال اعتیاد را

بجنبانم؟ خانم دستش را بسوی من دراز کرد، استخوانهای ظریفی که در پوستی نرم و پر چروک پوشیده شده بودند، قسمتی از کف دستم را پر کرد. آنقدر کوچک بود؟ دستم را جمع تر کردم تا دستش از دستم نیافتد. گفتم:

- نمی آید با هم بگردیم؟

گفتم:

- من اصفهان را زیاد دیده ام.

گفتم:

- عالیست!

گفتم:

- برای کسی که ندیده است البته. و برای غریبه ها.

تبسم ظریفی موج چروکهای صورتش را به نوسان آورد. گفتم:

- الان کجا می روید؟

گفتم:

- می روم به تخت پولاد!

گفتم:

- این کجاست؟

گفتم:

- گورستان

گفتم:

- اوه... بعضی گورستان ها خیلی دیدنی هستند

گفتم:

- حق باشماست. بعضی گورستان (!) ها واقعاً دیدنی هستند.

نفسی تازه کرد و گفت:

- خب، دیگر شما را نمی بینم؟

گفتم:

در تخت پولاد همدیگر را می بینیم

گفت :
 - من فعلا آنجا نمی روم .
 گفتم :
 البته ، فعلا من دارم می روم ، ولی شما هم بالاخره می آید !
 خنده ای کرد وگفت :
 - ما هنوز اسم همدیگر را نمی دانیم
 گفتم :
 - ماعادت به این کار نداریم
 گفت :
 - پس شما را چی صدا کنم
 گفتم :
 - مسافر صدا کنید ، مسافر
 جدا شدیم . او سواره رفت ومن پیاده آمدم . هنوز دارم پیاده می آیم . از هیچ بهتر است .

سایهء زنده

- نلرزد !....
 - نباید دو دو بزنی...
 - نباید قصد مرا فاش کنید...
 - دو دو بزنی !
 -
 چشمهایم را زیر پلکهایم پوشاندم . پرده ء این مسخره بازی افتاد . دست هایم را مشت کردم تا ر عشهء انگشتانم را حس نکنم . حالا انگشتانم باورنی توان شکن به کف دستم فشار می دهند ، می خواهند پنجه ام را بترکانند . سخت وسفت چسبیده است ، انگار خیال ور آمدن ندارد کاش اینطور باشد . آن وقت شما دلخوش و راحت آخرین قصه را در بارهء من ساز می کنید :

- « حاجی » مرخص شد !
 افسوس ...تنورهء بینی ام باز است ، هوارا می بلعد ، بی اراده ومعتاد می بلعد ، بی اراده ومعتاد می بلعد ، فاسد می کند ، پس می دهد . به رسالت خودش عمل می کند ، وآخرش این که صدور « حکم مرخصی » من « بعهدهء تعویق » می افتد .

توست پنهان کنی ، دورنیست به پنجره حمله کنی وخواهی کسی را که گستاخانه به اتاق توخیره شده و تلاحظه یی قبل سایه گوش ، بینی یا سبیلش را روی توری پنجره دیده ای گوشمال بدهی . اما با همه دیوانگی و جسارتت از نسیم بی جانی ضعیف تری و یک وزش سبک نسیم سایه برگها را بهم می ریزد و تورا به خود می آورد . آن وقت چاره نداری جز این که از ته قلب شیهه بکشی و خودت را بمسخره بگیری : « ای.....ای..... چه موجود ضعیف و احمقی هستم ، چه زود گول می خورم و چه ساده وبی جهت وحشت میکنم ، چه خوب می توانم حماقتم را اعتراف کنم و به ریش خودم بخندم ، ای..... ای..... راستی حیف از من که روی زمین پرسه میزنم »



دیگر انگشت هایم نمی لرزند . چشم هایم تنبل و لخت ته حدقه کز کرده اند . حالا باید خودم را آماده کنم . با این که اتاق تاریک است به پنجره پشت می کنم . چاقو را بر می دارم ، از تو پیراهنم رد میکنم وزیر کمر بند ، روی شکم قرارش می دهم . این چاقو از پدرم به من رسیده است . محض احتیاط دگمه پیراهنم را باز میگذارم تا در صورت لزوم براحتی بتوانم چاقو را بیرون بکشم . نه هنوز کلید را بر نداشته ام . چه داستان مضحکی ! سه ماه پیش داشتم تو آن کوچه می آمدم . یکی از آنها ، گویا خواست دستمال از جیبش بیرون بیاورد ، دستش را که از جیب بیرون کشید ، این کلید از لای دستمالش افتاد به زمین ، چون زمین خیس و خاکی بود سقوط کلید صدایی ایجاد نکرد . من رسیدم و کلید را بر داشتم . کمی پایین تر آنها دم در منزلشان ایستادند ، آن که کلیدش افتاده بود پس از واریسی جیب هایش ناچار دگمه زنگ اخبار را فشرد . هه .. هه هه هه !

باید راه بیفتم . کافیسیت پایم را از در اتاق بگذارم بیرون . دیگر خواهم رفت . این بخیه پوسیده را از لب هاتان بر دارید . من نمی توانم به چیزی قسم تان بدهم . من هنوز نمرده ام ، بزرگترین دلیلش اینست که هنوز دشمنانی دارم و هنوز کسانی هستند که دشنام می دهند . من غیر از این کار دیگری نمی توانم بکنم .



بیش از حد تند و باشتاب می روم . شاید می دوم . پاهایم حریص و ناموزون فضا را می شکافند و پیش می روند . مرتب تنه ام به این و آن میخورد . چند لحظه پیش با زن جوانی تصادف ، نه تصادم کردم . تن من محکم بسینه او خورد و هردو مثل لاستیک ، مثل فنر جداشدیم و باز بهم خوردیم . من محکم و وحشی بازوهایم را چنگ زدم و چلاندم .

زنگ به علت دردی که نمی دانم به کجایش نشست بی اختیار گفت : « اوخ ! » از این گفته مهمل یک دنیا لذت بردم . سینه پروسفت اش دلم را آشوب کرد . حرارت گیرایی در بازوهایم بود و این حرارت لحظه بی انگشتان مرا درحالتی میان سوختن و یخ زدن معلق نگهداشت . یک لحظه همه چیز را فراموش کردم . گفت : « اوخ ! » و بعد تنش را با کرشمه از چنگ من آزاد کرد و رفت .



هاری عجیبی در چشم اندازم حس می کنم . انگار همه از فرمان « او » سر پیچی میکنند . مردم با خودشان وبا « او » یاغی شده اند . من این « او » را بجا نمی آورم . همین قدر حس می کنم عامل این طغیان و هاری وجود « او » ست . این مردک حلاج که گذشت ، کمانه حلاجی و مشتت اش هم مثل خودش اوراق بود . دست و پاش عاریه بنظر می آمد .

آن زنگ دارد با چشهایم مرا می خورد ، از آن زنهایی بنظر می آید که یک چیزی هم دستی میدهند . پس لازم نیست این طور بمن زل بزند . خیلی ساده ، می تواند بیاید جلو و بگوید : « آقا ! » و من گرسنه حتماً دست رد به سینه اش نخواهم گذاشت .

این چاقوی لعنتی دارد شکم را سوراخ میکند . نکند زنگ متوجه اش شده باشد . این که من باخودم برداشته ام دیگر نمی شود اسمش را چاقو گذاشت ، قمه است . ترس برم می دارد . به اولین کوچه می پیچم و پیا به فرار می گذارم . از این کوچه نمی دانم به کجا سر در خواهم آورد . از کجا معلوم بن بست نباشد . اما

من می دوم ، وحشت زده و دیوانه وار می دوم یک پنجره روشن محض نمونه در این کوچه وجود ندارد ، مانند یک غار طبیعی از تاریکی جسیم و مرطوبی آکنده است . شنیده ام گرگها از روشنایی می گریزند حالا باید بسلامتی خودم یک شیشهء جاتانه سر بدهم . من هم از روشنایی گریخته ام ، با این تفاوت که من گرگ پیر دندان ریخته بی درخودم حس می کنم که بی موقع هار شده است .

باید احتیاط کنم و آرام بگیرم . تاریکی پناه مطمئنی برای چاله هاست . اگر پایم در دهان یک راه آب یا چاله های بی شمار دیگری نظیر آن گیر کند . بی برو برگرد کله پا خواهم شد و در آن صورت اگر چاقوروده هایم را به سیخ نکشد ، مردی ام را قلفتی از جا خواهد کند .

او... این سرمایه شوم جانوران نرینهء زمین . بهتر !

مثل سگ له له می زنم . هوا بمذاقم تلخ و سنگین می آید و سینه ام را مثل سوهان می خراشد . خرخر یک نواخت تون یک حمام را می شنوم . بنای یخ بسته و نکبت بار یک مریض خانه در نگاهم می رقصد . زمزمهء بیمار و سنگین مایعی که در جوی می لغزد در گوشم می ریزد . بناهای قناس ، درخت های خشک و گذر های تاریک مرا احاطه کرده اند . حالاست که دق کنم . سرم را بالا می کنم ، رو به آسمان . آسمان تاریک و گرفته است .

- نمی شد مارا از این نعمت های بی دریغ معاف کنی ؟ بجای این مریض خانه ها ، این حمام ها ، این گنداب روهای سرباز ، این فضای تلخ و سنگین ، این درخت های مسخ شدهء مفلس ، این آلونک های توسری خورده و قناس ، این کوچه های باریک و کورو . نه تاریکی ضرری ندارد ، بجای آنها که شمردم ، فقط و فقط یک بیابان برهوت بسازی و هوای صاف و تمیز در آن بگریان و اداری ؟ پس چرا نکردی آخ . بخند ! تو همیشه به آرزوهای خیالات من خندیده ای ، حالا هم بخند ، بلند و بی واهمه از ته دل شیشه بکش ! تو میان ما نیستی ، و به علت خنده های زمختی که سر می دهی نمی توانی برچسب جنون رو پیشانیت بچسبانند ، تو مختاری ، تو آزادی ، بلند و بی ترس عربده ات را سر بده ! اما من هم می خندم ، آرام و مدام و بی شتاب می خندم ، زیرا تو قادر نیستی اینجا را به بیابان تبدیل کنی و هوای صاف و تمیز در آن بگریان و اداری .



ده دقیقه به هشت مانده است . سر هشت باید دست به کار شوم . از کوچه که آمدم بیرون - اشتباه نمیکنم - یک مرد قوزالو و ژنده پوش ، پشت سر من خودش را از کوچه بیرون کشید و پشت در سقا خانه بی که نبش کوچه بود قایم شد . شک نیست که تعقیب می کرده اما این هیچ اشکالی ندارد . هنوز جز خودم کسی نمی داند چه می خواهم بکنم . دلیل ندارد متوحش بشوم . وانگهی ، من پیه همهء این صحبت هارا به تنم مالیده ام .

این آب انبار که چهل پله تو زمین می خورد نشانهء آن است که من عوضی نیامده ام . آب انبار قدیمی بزرگیست . چند تا بچه فانوس بدست دارند از پله ها پایین می روند . صدای کفش های چوبی که بپا دارند در سقف منحنی انبار می پیچد . کوزه هاشان مانند تخم قرلای لنگشان تاب می خورد . از دهانهء آب انبار رطوبت غلیظ بدبویی بیرون میزد .

بعد از دهانهء آب انبار سه تا دکان ، جوراب بافی ، سلمانی ، خراطی . بعد ، دهن قناس کوچه ، جوی گل و گشاد خاکی ، تودهء خاکروبه سر کوچه و تابلو مطب « دکتر عبدالحسین کشاورز » نه من هیچ عوضی نیامده ام .

یک نفر که چراغ زنبوری به دست دارد ، به طرف من می آید . نزدیک می شود ، نزدیک تر ، عرقچین عنابی کوتاه تر از عرقچین های معمولیش را در تاریکی تمیز میدهم و لنگی را تاب داده و به کمرش بسته است و لنگ دیگری روی کتف اش و رجه رجه میکند . راه رفتنش آدم را به اشتباه می اندازد انگار روی زمین موجدار راه میرود ، زمین هموار است . مرد از کنار من می گذرد ، ریخت یک گاوپیر اخمور دارد . بربرنگاهم میکند .

- سرشومی دکتر ارواخاله ش رفته پی عشقتش .

- هه هه . دکتر !

شاید رنگم را باخته ام این طبق کشی که گذشت ایستادن مرا به حالت انتظار یک مریض تعبیر کرد . چرا با شنیدن حرف آن مرد خندیدم و گفتم « دکتر ! » نه این احتیاط بجایی بود . با همین یک کلمه یارو یقین می کند که من مریضم .

بی جهت پا بپا می شوم ، باید کلید را محکم تودستم بگیرم و راه بیفتم . کوچه مانند همیشه باریک و خفته است . غیر از « آنجا » دوسه خانه دیگر بقیه خانه ها پنجره بی که به کوچه باز بشود ندارند. همین باعث شده است که کوچه به این پهنی غریب و بی صدا باشد.

بیخ فروش آن سر کوچه باز دارد عریبه میکشد. اگر در دسترس بود یک جفت چک ناب بیخ گوشش می نواختم ویش امر میکردم بساطش را تخته کند و برود پی کارش . حوصله ع هیچ صدایی را ندارم ، امشب بدتر از همیشه . اما من - چون از دسترس خارج است - او را می بخشم. زکی ! اصلاً من تا آنجا جلو نخواهم رفت . من نانصفه کوچه باید بروم . بدش اینست که این کوچه از هر دوسر بخیابان می خورد. چرا حسن اش نباشد . اگر خطری رو کند بچابکی خودم را از هر سمت که شد به خیابان می رسانم . در خیابان زود تر می شود گم وگور شد . راستی کوچه های فرعی هم تو این کوچه فراوانند. اگر از این کوچه - اولین کوچه دست راست - فرار کنم به کوچه های پیچ و واپیچ فراوانی خواهم رسید . اینها کوچه های مهربانی هستند . بیست و چهار ساعت آغوششان برای فراری ها گداهو عشاق باز است . اما آن کوچه دست چپ از آن کوچه های حرامزاده وگمراه کننده است ، پرپیچ و خم و تاریک است ولی دررو ندارد . باید یادم باشد هرگز به این کوچه پناه نبرم .

از آن بقال هفوفو وچشم دریده نبش این کوچه نیز ، که حتی حساب موش هاوگره های محل را دارد باید خیلی پرهیز کنم . دردسر بزرگی است. اگر او نبود ، نور بی رمق زنبوری اسقاطش این تکه کوچه را روشن نمی کرد ، و من این تکه راه را هم بی اضطراب می پیرودم . اما حالا باید بال در بیارم و از ارتفاعی خارج از شعاع نور چراغ زنبوری مردنی او پرواز کنم تا کاری به کارم نداشته باشد . احياناً اگر دم در دکانش رو چار پایه چمیک زده باشد کار من تمام است . باید قید همه چیز را بزنم و دست از پا دراز تر به لانه سردوقرق خودم برگردم .



چراغ طبقه دوم روشن است . این حقه ایست که یک کارمند دغل برای حفاظت منزلش بکار زده است . روشنایی چراغ دلیل وجود آدمی در خانه نیست . نه ، جز چند سوسک شریف پیدا وپنهان خانه از وجود تمام موجودات شرافتمند دیگر خالیست . « اهل بیت » رفته اند بیلاق ، من می دانم ، سه ماه است پرونده این خانه در ذهن من ورق می خورد . نان بیار ها ، مردها ، آقایان کارمند ها رفته اند پی هرزگی ، پی قمار . پی کاری که من نمی توانسته ام پی اش بروم .

حالا من باید مسخرگی کنم . شاید بشود اسمش را احتیاط گذاشت . زنگ اخبار را می فشارم . خودم را مرتب می کنم و از در کنار می کشم . آه ... اگر اتفاقاً کسی در را باز کرد سراغ خودم را از او می گیرم . مودبانه از او می پرسم :

- منزل هاشم آقا اینجاست ؟

.....چه بنای جمع و جور دلوازیست تنه اش به تنه ع هیچ بنای دیگری نجسبیده . لوت و تنها رو پای خودش ایستاده است . انگار احتیاج ندارد به چیزی تکیه کند . انگار یک بنای مربوط به زمان ما نیست . بنای عجیبی ست ، خوب ، ساده ، دنج و عذب ! آه ببین چقدر کرایه ع یک چنین ساختمانی می شود ؟ اصلاً می خریمش ، بیلاخ !

کلید را با شتاب در مادگی قفل در می چپانم . صدای فلزی زبانه ع قفل در گوشم می ریزد . در آرام پس می رود . چرا داخل نشوم ؟ خودم را بسرعت می اندازم تو ودر را به هم می کوبم . پله ها را چارتا یکی می کنم و خودم را به اتاق روشن طبقه دوم می رسانم .

- هه هه هه ...هاه ! بی شعورها ! هه هه هه ...

اتاق روشن است وخانه خالیست . این خنده ندارد . نباید با خنده های غریبه و مشکوک کننده ام همسایه ها و احياناً رهگذرها را جلب کنم.

کف اتاق زیلو کهنه بی فرش کرده اند .

یک کت ضخیم ، یک دست کت وشلوار و دو تا شلوار خانه ، یک میز عسلی ، سه تا صندلی چوبی ویک جعبه مقوایی . یک جفت گیوه ویک جفت دمپایی چرمی .

باید اطمینان پیدا کنم که عوضی نیامده ام . باور نمی کنم هست و نیست این خانه همین خرت وپرتی که من می بینم باشد. دست کم تو آن جا ظرفی شیشه بی که حالا توانستم وجودش را باور کنم باید چند تکه ظرف نقره باشد . خود این اتاق باید بداند که نمی تواند مرا دست خالی روانه کند.

به پنجره نزدیک می شوم تا کوچه را دیدی بزنم . سایه ام زود تر از من رو پرده های پشت پنجره می افتد. وحشت زده عقب میکشم . کف اتاق از جست آرام من می لرزد . به پنجره نباید نزدیک شد. پنجره مثل سایه

ع خود آدم است ، پرهیز و راز داری سرش نمی شود . بهتر است نشسته کارم را انجام بدهم . اگر درحالت ایستاده کمی از وسط اتاق منحرف بشوم سایه ام بیکی از دو پنجره شرقی و غربی اتاق می افتد. چرا خودم را با این فکرخام کنم که اگر یکی از دو سر نشین فعلی این خانه سر برسد خیال خواهد کرد که دوستش زود تر آمده . از کجا معلوم هردو با هم نیایند .
رو میز عسلی به یادداشتی بر می خورم :

اگر زودتر آمدی چیزی تهیه کن من دیگر رویم نمی شود از مشد
عباس نسیمه بخوام .

حسین

و کمی آن طرف تر ، توخرت و پرت های دیگر ، کاغذی باز به همین مضمون و بایک خط دیگر . عجیب نیست . همان مرض عادی است که همه دارند . با هوش و گوش سالم ، باز صورت باز به هم دروغ می گویند . تو این قوطی مقوایی ، نه این توهم خبری نیست ، کاغذ پشت کاغذ خوابیده است . رسید های کرایه خانه ، رسید های انواع و اقسام لوازمی که به اقساط خریده اند . یادداشتها و اوراق اداری که پشتش جمع و تفریق حل کرده اند . تقویم های جیبی باطله ، صورت حساب مخارج روزانه :

پنیر یک سیر	۳/۵ ریال
نان تافتون	۳ ریال
هندوانه	۸ ریال
بستنی برای فاطمی	۲ ریال
سیگار هما ۵ عدد	۲/۵ ریال
دستی از مشد عباس	۳۰ ریال
جمع	۴۹ ریال

۳۳/۴/۸

نسل اداری باید ور بیفتند . این گداهای خوش پز که نان و پنیر می خورند ، خانهء دربست اجاره می کنند ، همیشه تا خر خره مقروض اند و تا آخر عمر قسط می دهند . کثافت ها !
جاظرفی . دست کم تو آن کشو پایینش باید چیز بدرد بخوری پیدا بشود . هه هه هه هه ! این جا هم کاغذ پشت کاغذ خوابیده است . کاغذ رویی را برمی دارم و برانداز می کنم . قبض رسید اثاتی که پارسال همین موقع ببانک سپرده اند . فرش ، ظرف های نقره و چیز های دیگر . از بابت اثاث جمعاً پنج هزار تومن گرفته اند . رند ها ، قالتاق ها ، ولابد پول را داده اند به نزول . نزولش ماهی چقدر می شود ؟ چقدر می شود ؟ چقدر می شود ؟ چقدر می... ولش ! بی شرف ها ! زرنگ ها ! هم اثاثشان در امان می ماند وهم یک پولی به جیب می زنند . با این همه اگر اختیار بدهند این گله ها را هزار هزار درو میکنم . این بدبختی است . نکبت است . این ساعت مچی را هم بی خود روی رف جا گذاشته اند . نفرتی ها ! حتی ساعتشان دله و طماع است . من دوازده را ساعت اشتها می دانم . این ساعت خوب می تواند صاحبانش را معرفی کند .



در این اتاق هم چیزی نیست . یک قفسه کتاب ، یک تخت خواب ، تنگ آب ، یک کمد پاتختی ، درنور سرخ کدروی که از آتش سیگارم می تابد بیش از این چیزی نمی بینم . هه هه هه ... هاه ! من درخانه برهنهء خودم هستم ! ! کتابی از قفسه بیرون می کشم . در وزیلو . چراغ زنبوری برای وقتی که برق نیست . وچوب رخت . در اتاق را باسروصدا به هم می کوبم و بیابالا می روم از چه بترسم ؟ از تصمیمی که هرگز نفعی به خودم و ضرری به دیگری نمی رساند ؟ هه هه هه ! نور لامپ چشم هایم را که مدتی در تاریکی بوده اند می زند . سرمای شدیدی حس می کنم و آن کت زمستانی که از چوب رخت آویزان است بهتر از کت خودم می تواند

مرا گرم کند . چرا آن را بر ندارم ؟ باغیظ و خشم آنرا بر می دارم و می پوشم . کت خودم را به گوشه یی پرت می کنم .
 کتابی که برداشته ام کتاب قانون است « هه ! پرو ! » کتاب را پرت می کنم . باید بروم ، دست خالی ! زنگ زدند ؟ گوش تیز می کنم ، پس می کشم و دستهء چاقو را میان سینه ام لمس می کنم . نه کسی زنگ نزده است . این گوش من است که زوزه سر داده است . پله های خانه با خشونت زیر قدمهای سنگینم بصدا در می آیند . دیگر رمق ندارم . پریشان و تب آلودم . دلم مالش می رود . در را باز می کنم . کوچه همچنان خلوت و تاریک و کرده است . هیچ کس نیست ، هیچ کس . کت را بسرعت از تنم بیرون می آورم و به راهرو خانه پرت می کنم . من نمی خواهم کت یک کارمند کنس تنم را بپوشاند . در را محکم بهم می زدم و دور می شوم . خیلی زود . ای ! کت خودم جا ماند . آه کلید لعنتی ! کلید در جیب کتم بود . راه بازگشت بسته است . سوز کوچی مو به تنم راست می کند .
 کوچی به خلسه رفته است . درخت ها به دلگی و حماقت من سر تکان می دهند . بقال پیر دارد دکانش را تخته می کند . مشد عباس باید همین بابا باشد .
 خرخر چراغ زنبوری اش تانزدیک من می رسد .
 - مشد عباس شمایی ؟
 - فرمایش داشتین ؟
 - هه هه هه ... هه ! ... هاه !

بند

از زیر پوستی که با دندان از سر انگشتش کند گوشت تیره یی نمایان شد و بعد از شیار های گوشت خون کدری جوشید و مانند نگینی از لعل بر جای زخم نشست . انگشتش را به دهان برد ، لب هایش را بست و هوای گرم ریه اش را به آن دمید و بعد به حرف آمد :

- من بدون خواب زنده نیستم : منظورم رؤیاست . اما مدتی ست که ... فیلمی که دیشب با هم دیدیم ، خود فیلم چیزی نداشت ، فقط مؤثر بود . همین مرا نجات داد . بعد از مدت ها توانستم بخوابم و توانستم خواب ببینم . یک راست رفتم خانه . هول زده رخت هایم را کندم و پریدم تو جام . خیال می کردم خوابم می آید . می ترسیدم این خیال را از دست بدهم .

- شام ؟
 - نه !
 هوم ! بازم ...
 - بیدار می شم می خورم ، بعداً .
 - هه هه هه ...
 ساعت یازده شب بود . با مادرم بیش از این گفت و گویی نکردم .



- یک شهر اشغال شده ، مردمی خاموش با چشم های ترسان ، چند آدم مشکوک : به صرف این که تند یا کند می گذرند ، که چشم هایشان دودومی زند . سایه هایی روی دیوارها ، سایهء کسانی که ، پله ، ادامه می

دهند و تسلیم نمی شوند ، و...بعد...چهره « اودت » ، یک مادر انگلیسی که برای کشورش جاسوسی می کند ، در قلب دشمن ، در نور وقیح و روح شکن اتاق شکنجه . و بعد ...لب های او ، فقط لب هایش ، که از تمام وجودش جدا شده ، و فقط یک عبارت را می داند ، فاش می کند ، تکرار می کند :

- I have nothing to say
- I ...have...nothing...tosay



دروغ است . فقط در فیلم ممکن است . در زندگی دروغ است . اعتراف می کنند . همه چیز را می گویند . تسلیم می شوند . صبر کن ! اصلا ، یک سوال : چرا تسلیم نشوند ؟



- مردم چقدر فضولند ، از وقتی لب باز کرده ام گوش خوابانده داره حرفای ما را ضبط می کنه .
- اعتنا نکن از این چیز ها فراوان است .
- نمی تونم ! من سنگ نیستم . الان می زنم چونه شو له می کنم .
- مردی که پشت سر آنها نشسته بود بلند شد و از در کافه بیرون رفت .
- مادر سگ !



- شروعش را باز فراموش کرده ام . خواب درازی بود ، دراز و شلوغ . می بینم که : برهنه ام . تکه رنگ هایی که طرح کت یا شلوار دارند باشتاب از چشم اندازم می گذرند . رنگ ها تند و یک نواخت و بار دارند . برق خیره کننده بی از آنها می تابد . بنفش و قهوه یی را در میانشان تمیز میدهم . گاه قطار می شوند ، بصورت یک نوار رنگین ، گاه توده می گردند ، در هم رخنه می کنند ، به تکه های کوچک و کوچکتر تقسیم می شوند و دیوانه وار بر محوری نامعلوم می چرخند . شعور من عاجز می ماند . یک گوی گردان رنگین می بینم که فاقد هر نوع رنگ سالم به فهم در آمدنی است و در عین حال رنگین است .



فاصله یی احساس می کنم . چند گاه از زمان ، با همان قدر طرح و موضوع و صدا که ظرفیت داشته ، از سلطه شعور من به دور مانده و گریخته است .



این جا فضا مجسم و محسوس است و آن جا من در بیکرانی رنگ ها بودم . دیوار ماشی رنگ و سقف سربی است . دیوار ضخیم و استوار بنظر می آید . نم مایعی که انسان را فلج می کند در فضا ایستاده است . در شکم سقف ، فاصله به فاصله روزنه هایی وجود دارد . از روزنه ها ، ریسه های دراز و باریک نور ، نور دودی ، هراسان و مجبور به داخل می ریزند . این ریسه های نور آن قدر ظریف و سبک اند که من به سختی می توانم وجودشان را باور کنم . انگار کسی دایم به من نهیب می زند : « خودت را گول نزن ، آنها زاییده تصور تو هستند ، نوری نیست ، همه جا تاریک است . این ها فقط سوراخ است . فقط سوراخ . پشتشان نوری نیست تا از این ها تو بریزد . آن پشت هم تاریک است . » ولی من نمی خواهم باور کنم . زیرا نوری هست . نوری مریض و بی رمق به رنگ دود .



ها ! خودم ! خودم را دیدم . چقدر سبک شده است ، اگر نسیمی به وزد در هوا معلق خواهد ماند و هرگز نخواهد توانست به زمین بنشیند . صورتم مجاله شد . چشم هایم پر آب شد ، از غیظ ، من نمی خواهم این طور باشم . خدایا خدایا خدایا ... آی ... داد ... یکی از این دوروبری ها یک وقت راز مرا کشف نکند؟! بله ، اگر کشف کند حتماً در صدد آزارم بر خواهد آمد . من به این ها اعتماد ندارم ، به هیچ کدامشان . لعنت به این دوروبری ها !



- ولی می دونی مصیبت چیه ؟ کسی در صدد کشف کسی نیست . این فقط وحشت گیرای موهومی ست که ول کن ما نیست .



دور و بر آدم هایی نشسته اند . منظورم یک چیز کامل نیست . رونوشتی ، نسخه بدلی ، تقلیدی ، منظورم چنین چیزیست . خیلی هستند . جورواجورند . من نمی توانم روی یکی شان انگشت بگذارم و بگویم : « این یک چیز درست و حسابی است » رو هیچ کدامشان نمی توانم انگشت بگذارم . چیز هایی دیده می شوند : مجسمه های پخت ، مازویی ، توپی ، مخروطی . گردن هایی به باریکی خرخره یك آدم معمولی . چشم هایی که تراخم و کوفت پلکشان را درز گرفته ، پاپا قوری ها ، چشم های لك افتاده و سفیدی آورده و تك و توكی چشم که پشت عینک های کاملاً تیره بست نشسته اند و معلوم نیست چشم باشند . دست هاویا های سوخته ، گال زده ، لمس ، زگیلو و خال کوبی شده ، شکم های آماس کرده ، ناف های وق زده و... یك عضو معتبر و مقدس دیگر !

تنها يك نفر را ، که به آن مداح محله خودمان شباهت دارد ، از میان اینها بجا می آورم . این شباهت خیلی دوراست . می توان پنداشت این شخص ، شخص دیگریست . او همیشه نوعی احساس نفرت در من برمی انگیزد ، اما به این انگار نمی توانم نفرتی داشته باشم . می خواهم ونمی توانم . از این می ترسم و حساب می برم .

مداح تنها کسی است که به روشنی می بینم . دیگران شکل کامل و روشنی ندارند . مرزو شمایی ندارند . یه فهم در نمی آیند ، درشت ولی ناقص اند و صدایشان خشن و قوی ولی بی ظنن است ، تنها منم که از آنها می ترسم . به زمین میخکوب شده ام و مثل بید می لرزم .



وحشت مرا در هم می کوبد . خلسه کوری به من دست می دهد ، لذت ناپایی است ، نمی اندیشم ، حتی به زمان ، زمان می گریزد .



زوزه ممتدی گوش هایم را زنده می کند . صدای ناهنجاری از حلقوم یك شیپور نا پیدا خاموشی را می درد . حالا من دو باره به هوش ام . زنده ام . گویا آن مداح می خواهد این جا تعزیه برپا کند . دیگران حتماً نفرات تعزیه هستند . حدس من درست است . تعزیه است . دارند قسمتی از آنرا اجرا می کنند . من سر در نمی آورم . حرکاتی می کنند که بی معنی و

موضوع است ، وچقدر سبک وید . حرص می خورم : چرا باید این طور باشد؟ پیش خودم داد و فریاد راه می اندازم . اما ، گویا من دیده نمی شوم . آ...بله ، درست است ، من دیده نمی شوم . لباس تعزیه خوان هاسرخ است ، به سرخی لنگ حمام ، به سرخی گوشت مانده . لباس ها دارند آرام آرام رنگ می بازند . شیپورنا پیدا آخرین زورش را می زند . دو کفهء یک سنج نامریی به هم کوفته می شوند . صدای فلزی گداخته که در آب فرو ببرند می آید . خاموشی ... تاریکی ... خلسه ، خلاء ... چشمم سیاهی می رود . آیا تمام شد؟ می توانم نفس آسوده بی بکشم ؟ نه! نه نه نه ! تازه اول کار است . مرا می برند و از همان لباس های سرخ می پوشانند .

سر و صورت و تمام بدنم را با آن لنگ های قرمز محکم می پیچند . راه نفس و نگاهم را کور می کنند . نفسم به شماره می افتد . خون به زحمت از رگهایم می گذرد . به یاد ساق پای سربازی می افتم که با یک مچ پیچ خشن قنடاق شده و برای یک مانور صحرایی آماده گردیده است . حس می کنم آن ساق پا منم .

چه نقشی خواهم داشت ، نمی دانم . لحظه بی میگذرد . خودم نقش خودم را کشف می کنم . به من الهام می شود . پنج همبازی خواهم داشت . موضوع این است : من یکی مثل خودم ، در حالی که سرپامان با لنگ سرخ پوشیده است ، یک لنگ تابیدهء خیس در دست می گیریم و وارد صحنه می شویم . ما نشسته بازی خواهیم کرد



- آااا، نشسته ! بله نشسته ! توضیح می خوی ؟
- نه !
- متشکرم
- و باور هم بکن
- چشم



.....ما دونفر مراقب کسی خواهیم بود که نوعی امام است . امام ایستاده بازی خواهد کرد . دو نفر دیگر با امام خود شان رویرو ما خواهند بود . آنها زرد خواهند پوشید . وظیفهء مراقب ها حمله به امام دستهء مقابل و حراست امام خودشان است . مخصوصاً باید صورت امام ها هدف حمله باشد .

نمی دانم تماشا چی وجود دارد یا نه . می دانم که آن مداح مراقب کار است . اما حالا دیگر اورا نمی بینم . اشتیاقی هم برای دیدنش ندارم . باید هر چه زودتر تعزیه شروع بشود و ختم بشود . شجاعت نا پایداری در خود احساس می کنم . چشمهایم را می بندم . حرارت سرسام آوری احساس می کنم .



قهوه بی کدر و مرده بی همه جا را آلوده است . تنها دریک دیواره ، لکه بی برنگ پوست شتر ، تیره و ناهموار ، بچشم می خورد . این لکهء رنگ بچشم من شبیه عباس است . از وسط عبا یک سر نورانی سبز شده است . می خندد . به من می خندد . خنده اش یکسان و ساکن است . با دیدن این سر از جا کنده می شوم . نه این که بلند بشوم ، همان طور نشسته به هوا پرتاب می شوم او باید زیر ضربه های شلاق من بریان شود درنگ نمی کنم . امانش نمی دهم . سرو صورت و پشت و پهلویش رازیر ضربه های لنگ تابیده بی که در دست دارم تق ! تق ! شرق ! شرق ! به فغان می آورم ، او پیچ و تاب می خورد . می بینم که یک رگ پیشانی اش باد می کند ، می شکافد و خون از آن جستن می کند . دست هایم خونین می شوند .

وحشی تر می شوم . از تمام جناح ها و جوانب حمله می کنم . حرارتم بحدیست که از همبازی خودم - که باید در این حمله همراه من باشد - بی خبر می مانم . یک لحظه اطراف را برانداز می کنم ، همبازی من غیبش زده است . نیست . رفته است . من تنها هستم . مراقب های امام مخالف فرصت پیدا می کنند . مرا می کوبند . ضربه هاشان از چپ و راست برگونه و کتف من بوسه می زند . آ...ة! فقط بوسه . دردی احساس نمی کنم . لذت می برم .

دیگر امام مخالف را نمی بینیم ، نه صورتش و نه خنده یخ بسته اش را . فضا رنگ می بازد . ناگهان باد می وزد . بوران است .



باز زمان ، گستاخ ورامی ناپذیر ، لحظاتی را تهی از من زندگی کرده است . فاصله یی احساس می کنم .



در همان مکان اول هستم . نشسته ام . زانوهایم در آغوش دارم . سست و خسته ام . دیوارها ماشی رنگ و سقف سرپی است . سقف مانند خودی عظیم بر فضا فشار می آورد . دور و بر کسایتی نشسته اند که نسبت به آن موجودات سابق کامل ترند .

لب حوضچه - حوضچه راتا به حال ندیده بودم - پیر مرد قوز الویی چمبک زده است . صورتش چنان پر پوست که فقط بینی اش را می توان دید . بقیه صورت لای پشم گم است . یک خط باریک ، به باریکی بند انگشت و به رنگ مس آتش دیده ، ابروهایش را از موهای سرش جدا می کند . این پیشانی اوست . نور بنفشی از پیشانی وی می تابد . تسبیحی به درازی قامتش ، شاید هم بلند تر ، به تانی در انگشتهایش می لغزد . دنباله تسبیح تو حوضچه ، روپاشویه ریخته است .

پشت پیر مرد جواتک تنومندی چارزانو نشسته است . خطوط صورتش چنان کششی روبه بالا دارند که انگار با زمین فخر اند . ابروهایش ، خط های اطراف بینی اش ، چال چانه اش ، نوک بینی اش وزوایای اطراف چشم هاش ، همه سو کشیده و رو به آسمان ریخته اند .

آن ور حوضچه موجود غریبی می بینم . فقط یک گردن است . این گردن سیبکی به بزرگی سر یک کلاغ دارد و عجیب تر این که - با چشم نداری - تو حوضچه خم شده است و دارد دوتا ماهی قرمز را که به جان خاکشی ها افتاده اند دید می زند .

مداح ، آن مداح بچه محله خودمان ، که غروب ها دم دکان دوچرخه سازی می نشیند و بچه های نابالغ را دیدمی زند و جمع و تفریق می کند ، و خط و نشان می کشد ، او هم هست . وسط جمع ، رویک چارپایه ایستاده و سخت خودش را گرفته است .

تو یک سینی برنجی اسکناس و پول خرد می آورند . چشم ها می درخشند و گرسنه و متوقع ، دریده می ماند . حتی آن پیر مرد هم چشم دارد . هیچ نمی توانستم فکرش را بکنم .

مداح شروع به تقسیم می کند . به اما م ها که در حقیقت رل نعش داشته اند اول و از همه بیشتر می دهد . من هیجان دارم . معلق ام ، تصور نمی کردم پول در کار باشد .

ها ! سینی پول ! فقط مستی پول خرد در آن مانده ، نکند مرا بحساب نیاورند؟ با نگاهی تهدید آمیز به مداح خیره می شوم . او دارد چند تا یک تومنی فلزی از توسینی دست چین می کند . سرش را بالا گرفت . دارد می گردد و من دستم را با احتیاط دراز می کنم ، مداح اعتنا نمی کند ، از من می گذرد . کوچکم کرد و مسخره شدم . احساس می کنم سوزن هایی از یخ به قلبم فرو می روند . تنم به گزگز می افتد . درخودم سرنگون می شوم ، فرومی ریزم .



تو هرگز درخودت فرو نریخته ای ، آه...می دادم ، در این بازار ، فقط ویران کردن و بر ویرانه ها ایستادن...آه...
- باکی هستی ؟



- بگیر...
این فرمان از صدها حنجره ناپیدای نیرومند به من یورش می آورد .

- بگیر! بگیر! بگیر! بگیر!
 - اصوات راه فرار ندارند. به دیوارهای ماشی رنگ و خودسربی می خورند و روی من فرومی ریزند.
 نزدیک است از هم پشام. دست مداح در برابر من، درنگاه من اویخته است. باترس و احتیاط دستم را دراز می کنم. دست مداح باز می شود و چند سکه بی قدر فلزی باصدایی سردو جلف به کف دست من می ریزد.
 این منم. قدر من، بهای من همین است. خشمی عمیق حنجره ام را می ترکاند. ترس و احتیاط و خاموشی و خودداری درمن می میرد. نعره می زنم:
 - نه... نه!
 سکه ها را به زمین می کوبم و از جا کنده می شوم. مشت هایم می فشارم و دیوارها را خونین می کنم.
 دیوارهای ماشی رنگ راه را بر من بسته اند. بازوانم سست می شود. رعشه یی نیرومند وجودم را می لرزاند. چشم هایم در حدقه شان شناور می شوند. جوی شور گرمی در صورتم روان می شود.
 رو بر می گردانم. همان منظره است. همه هستند. گوسفندوار نگاهم می کنند. فریاد می زنم:
 - شرف! شما این را ندارید من باسکه، باسکه قابل مبادله نیستم.
 مداح ابرو می پراند و تهدید کنان به سکه هایی که این جا و آن جا روزمین افتاده است اشاره می کند.
 وحشتی بنیان کن تسخیرم می کند بی تاب می شوم و بار دیگر فریاد می زنم:
 - بدهید، می گیرم، برمی دارم، اما نه برای خودم، من هرگز نمی توانم با سکه مبادله شوم، آنرا در دامن اولین گدایی که ببینم خواهم ریخت. بله در دامن!
 جوابی نمی آید. پول ها را بر نمی دارم، پشت به آن ها می کنم. از دیوارهای ماشی رنگ اثری نیست.
 خارج می شوم. حرکت می کنم.



مایع گرم غلیظی از دست هایم می تراود، به دیوارهء انگشتانم می لغزد، در سر انگشتانم توده می گردد، چندی با سماجت از سر انگشتم تاب می خورد، آن گاه چون میوه یی رسیده می افتد و به سنگ فرش داغی که زیر پایم گسترده است، و هر لحظه سوزنده تر می شود، نقش می بندد. این خون من است. خون من رسیده است. و اینک خود بخود می ریزد.
 غفلتاً متوجه می شوم کفش هایم را جا گذاشته ام. میلی برای بازگشت در من جان می گیرد و برگردم...
 و کفش هایم را بگیرم. راه پیمایی با پای برهنه، روی این سنگ فرش. سنگ فرشی که هر لحظه بر حرارتش می افزاید غیر ممکن است. هر لحظه غیرممکن تر می شود. نه هرگز بر نمی گردم. حتی نمی خواهم بدانم چقدر از آن جا فاصله گرفته ام. پشت من خالیست. پرتگاه است. حتی نگاهش نخواهم کرد. اگر هنوز می توانم پس به جلو می روم و دور می شوم.



زنی را می بینم. به سمت من می آید. درست از رویرو. انگار هردو روی یک خط راست راه می رویم.
 چنان با عزم می آید که انگار قصد دارد مرا بشکافد: دونیم کند و از لای من بگذرد. از او می ترسم. ترس کودکی که کار بدی صورت داده و اینک بابرگترش روپرو شده است. شرم دارد آبم می کند. این زن آشناست. من در ضمیرم او را دیده ام. در خیالم او را در اغوش کشیده ام. با او خوابیده ام. اینست که می ترسم. از خودم نفرت می کنم. چشمهایم را می بندم. چشمهایم را باز می کنم. زن را دیگر نمی بینم.



در خیابانی با دیواره های بسیار بلند راه می روم. دیواره ها سیاه هستند. بربدنهء آنها، این جا و آن جا، لکه های نور، نور خاکی رنگ، دیده می شود. کف خیابان با مه کیودی فرش شده است. با ترس و احتیاط

گام برمی دارم . می ترسم مه کیود مرا ببعد . می ترسم فروبروم . به کوچه بی بر می خورم . این کوچه بنظرم آشنا می آید . سر کوچه مردی ایستاده است . مانند ترکههء بید باریک و دراز است . عینک مشکی به چشم دارد و باتوعی کلاه - که برایم نا آشناست - پیشانی و ابروهایش را پوشانده است و دارد زل زل نگاهم می کند . وحشت شکننده بی از پشت شیشه های سیاه عینک اومی جهد ودر من رخنه می کند. دهانم را بفریاد باز می کنم ولی حنجره ام صدایی پس نمی دهد . خس خس پوکی از حلقوم فوران میکند . دیگر نمی توانم فریاد کنم . مه کبود بر پایم چنگ می زند و مرا بزیر می کشد.



- خب ، بعد ؟
 هوم ! بیدار شدم .
 انگشتش را به دهان برد و بار دیگر به جای زخم دمید .
 - متأسفم بیدار شدم .

استخوان سوخته ها

چشم ها و طرح مشابه ابرو ها نشان می داد که باید پدر و پسر باشند . پدر ، مردی بود خمیده ، کوتاه و سوخته . پیشانی بلند و سر طاسش رنگ پوست فندق تازه را داشت . چند شیار منظم و عمیق شقیقه هایش را بهم بسته بود . لباسش کهنه و ناجور بود . کتتش گشادوبلند بود و با رنگ دارچینی روشنی که داشت شلوارش را که سرمه بی تیره بود ، کوتاه ، ناجور و مضحك جلوه می داد . در يك دستش زنبیل یا کیف دستی خوش طرحی که از گونی دوخته شده بود خمارو خسته تاب می خورد . این کیف باسلیقه و دقت دوخته شده بود .

پسر ، بلند بالا و چهار شانه بود . بدن محکم و قیافه ء گرفته بی داشت . لباسش متناسب ونو بود . پیراهن سفید و کراوات داشت . بش نمی آمد که پسر مردی که در کنارش بود باشد . آفتاب نرم پاییز مانند نور نامحسوس ظریفی سرتا سر خیابان گسترده بود . پدر با التهابی که نمی توانست ببوشاند ، گفت :

- لباس دست باشه ، گونی باشه .

پوزخندی تلخ و سبک نیمی از چهره ء مات و گرفته ء پسر را شیار زد . چند لحظه پیش ، نزد خیاط بودند . آن جا خیاط با ریشخند گفته بود : " آقایان اصلا به پارچه های وطنی علاقه دارن ، اون دفعه ، چهار سال پیش هم من از همین وطنی ها برایشون دوختم " بعد روپدرش کرده و ادامه دادن بود : " نظرتون هست ؟ یه چارک کسر اومده بود ؟ من آقا برا اون یه چارک سی چل تا پارچه فروشی رو زیر پا گذاشتم تا تونستم تیکه شو گیر بیارم " پسر ، آن جا هم پوزخند تلخ سبکی بر لب رانده و نحواسته یا نتوانسته بود داستان آن چهار سال را برای خیاط باز گو کند . به خیاط چه که زندگی آنها در این چهار سال چطور گذشته است . پسر رو به پدرش کرد و گفت :

اما خیاطه هیچ فرقی نکرده بود ها ، عین سابقش ، حتی یه دونه مو از سرش کم نشده بود .
 پدر مهربانانه سر پسرش را نگاه کرد . پوست چرب سر پسر از میان موهای " یک خط در میان " ش برق می زد . نه ، موهای پسرش چهار سال پیش چنین وضعی نداشتند . خندید و گفت :

- کاسبها همین طورن ، خیلی دیر پوست میندازن و عوض میشن . چشمهای مردم ، چشمهای بیکار ، گستاخ و ستم ، بدنبال پدر و پسری که ظاهرشان با هم نمی خواند دودومیزد . پدر ، غریبه و غمزده ، پسرش و رهگذران را زیر چشمی میباید . آیا پسرش رنج نمی برد ؟ از این که مجبور است با پدر بد لباسی ، در میان مردمی که فقط به لباس آدم نگاه می کنند ، راه برود ؟

پسر ، آرام و عیوس در کنار پدرش راه می سپرد . چشمانش چنان خالی از اعتنا و نگاه بود که گویی کور است . پدر بازوی پسرش را فشرده و زمزمه کرد :

- درست می شه ، لباسارو که از خیاطه گرفتیم میام شهر میفتم دنبال کارم ، بلکه تونستم دوباره بر گردم سر کار . حتما برم می گردونن ، بحرفم گوش میدن . خودت میدونی ، وقتی مارو اخراج کردند خیلی بودیم اما اونا لباس و پارتی داشتند ، غیرت هم اصلا نداشتند ، در نتیجه لنگ نمودن ، سیاست و مرام هم همه ش کثک بود ، فقط به پولی که همه وفادار میمونن .

پسر به هیجان آمد و غرید :

- آخ... سیاست... تف !

بعد کف دستهایش را باحرص بهم مالید . پدر گفت :

- ناراحت نشو ، درست میشه ، حالا ما باید پشتمونو بهم بدیم ، من حالا دستم خالیه ، اما تو باید امیدوار باشی .

پسر می خواست بگوید : " پدر جون ، درسته ، همه ش درسته ، اما آیا نو پول نو و فراونی هم خواهی داشت که تو جیب لباسای نوت بذاری و مٹ ریگ خرج کنی ؟ می ترسم ، می ترسم باهمه این حرفا ، گوشهء انباری که توش زندگی می کنی سرما جز غاله ات کنه . " اما زبانش را نگهداشت و حرفی نزد و پدر آستین کت پسرش را کشید :

- صبر کن ، بیا این جا ...

پسر ایستاد ، پدر به سوی دکانی که رودری هایش را بر نداشته بودود و درش نیمه باز بود پیش رفت ، داخل دکان را بر انداز کرد ، بعد سرش را بیرون آورد و به پسرش اشاره کرد که وارد شود . دکان ، میخانهء کوچک کثیفی بود . سرمیزی نشستند . صاحب میخانه پیش دويد ، تصویرت پسر خم شد و دستور خواست :

- چي ميل داشتين ؟

پسر ، دمی و عیوس میخانه چي را زیر نگاه گرفت . صاحب میخانه جهود لنگ دراز گري بود . گال موهای یک شقیقه اش را از بیخ سوزانده و زرورق مس رنگی جایش کشیده بود . چشمهایش حیز ووق زده بود و در گوشهء چشم چپش لکهء سفید مثلث شکلی بزرگی نصف بند انگشت داشت . صورتش وحشت انگیز و قی آور بود . پسر گره کراواتش را شل کرد و بیشتر تونخ میخانه چي رفت ، میخانه چي با دلخوری پرسید :

- چیزی میل داشتین ؟ چي بیارم ؟

پسر تو دهان پدرش پرید و بجای او جواب داد :

- کوفت ! کوفت می خوام بخوریم ، داری ؟

میخانه چي با زحمت خنده ای به لیش نشانده . پدر گفت :

- همه چي : لوبیا ، کباب ، گوجه فرنگی ، کباب ، گوجه فرنگی ، لوبیا ...

- کباب میاری با ...

- یه سیخ یا دو سیخ ؟

پسر شستش را راست کرد و تو چشم میخانه چي نگهداشت . پدر گفت :

- یه سیخ ! یه خرده هم گوجه برامون بیار .

میخانه چي بطرف پسر برگشت ، سرتاپایش را بر انداز کرد ، سری تکان داد بعد یک بار دیگر پدر را بدقت و ارسی کرد ، آنگاه رفت . پسر گفت :

- از اون کهنه مطربا باید باشد . مٹ جن زده هاس ، شب خواب آدم بیاد ، آدمو زهره ترك می کنه .

پدر توضیح داد :

- از یادگارهای دربار قاجاریه س ، از اون " عمله جات طرب " در گوشهء دیگر میخانه سه نفر مرد دورمیزی نشسته بودند . یک شیشهء چتولی رو میزشان دیده میشد . چشم های هر سه شان سرخ و تر و لغزان بود . پسر گفت :

- من دیگه نمی خورم ، ازش زده شده م .

پدر گفت :

- هیچ میدونی الان هفت ماهه که من لب به عرق نزده م ؟
- پسر لبهایش را پس کشید . پدرش ، که از جوانی تا هفت ماه پیش ، دست کم سی و پنج چهل سال پیاپی توی بطن زندگی می کرد ه است ، حالا هفت ماه لب به مشروب نزده باشد ؟ عجیب بود ، عجیب و باور نکردنی . پسر نفس بلندی کشید و بعد گفت :
- ولی من اصلاً خوشم نیومد ، چیزی توش ندیدم . نه فراموشی ، نه لذت .
- پدر ، دوستانه توضیح داد :
- من نمیگم ، نمیگم حتماً بخورس ، اصلاً برای جوون ... اما برای یه آدم مسن . برای من لازمه ، جوون صبح که پا میشه وجودش گرمه ، نه ، با چار تا شلنک تخته خود شو گرم کنه
- پسر سرتکان داد . پدر لبخندی زد و گفت :
- هان...می فهمم ، بالاخره تو پسر منی ، جریان این هفت ماه هم خوشمزه بود... نفسی تازه کرد و ادامه داد :
- یه قوطی عسل داشتم ، یک کیلو نیم دو کیلو میشد ...تویه کتاب طبیعی لاتین به مبحثی برخورددم که از خواص عصاره ی گیاه گرمسیر که عوام بش " زبون مادر شوهر " میگن تعریف ها کرده بود ، از همان گیاهی که تو بوشهر فراوون دیده بودی ، همونی که یه گلدون بزرگ ازش داشتم ...
- بله ، اون " زبون مادر شوهر " هم خیلی به درد خورد ، شیره شو کشیدم با عسل قاطی کردم ، شیده خالیش خیلی تلخ بود . خلاصه پنج شش ماه دوام کرد ، صبح بصبح یه قاشق چای خوری می خوردم ، خیلی منو نیگر داشت . کار این آتیش بی شعله رویی کم وکاست انجام می داد .
- میخانه چی عرق وگوجه فرنگی را بر ایشان آورده بود . پدر بطری را بر داشت ، برای خودش وپسرش در استکان ها عرق ریخت . پسر با عجله استکان خودش را قاپید و سر کشید . پدر یک تکه گوجه فرنگی نمک زد پیش پسرش نگهداشت . بعد استکان خودش را بر داشت وگفت :
- زیاد فکر نکن ، درست میشه ، روزهای خوشی رو برای تو آرزو می کنم .
- پسر آمد بگوید : " همیشه همین طوره ، همین طوره ، همیشه جام ها را در آرزوی روزهای خوش سر می کشند . اما افسوس ، این کار را وقتی می کنند که : یا بکلی از پا افتاده اند ویا اصولاً امکان ایجادروز خوشی میسر نیست "
- اما زبانش را جوید و سکوت کرد . پدر انگار که بو برده باشد گفت :
- حرفاتو هیچ وقت تو دلت نیگر ندار ، هیچ وقت خودت نگوو خودت بشنو ! این مرضه ، بگو اگر چه خوش آیند اونایی که می شنون نباشه ، اگه هیچ اثری نداشته باشه ، دست کم دل خودت که سبک شده ؟!
- پسر می خواست بگوید : " دلم می خواد حرفی که می زنم اثر داشته باشد ، بشینه همون جایی که دلم می خواد . وقتی بنا باشه آدم بگه و حرفش در شنونده اثری نداشته باشه ، لال موندن هزار مرتبه بهتره . آخه هیچ آدم عاقلی باسنگ و دیوار جروبخت نمی کنه که . " اما لب نجنباند . پدر استکان ها را پر کرد ، بعد گفت :
- کباب بخور ، اتفاقاً کباب خوبییه .
- پسر استکان عرق را برداشت و سر کشید . بعد تکه ای کباب دهانش گذاشت . پدر دست در جیب بغلش کرد ، کیفش را بیرون کشید ، دوتا اسکناس ده تومانی در آورد . توی دستش گرفت و بطرف پسرش برد .
- پیشت باشه !
- چرا؟
- باشه تا بت بگم .
- کیفش را تا کرد ودر جیبش گذاشت . آن گاه گفت :
- وقتی یارو پرسید " چی میل دارین " و تو بمن اشاره کردی ، فهمیدم که پول نداری .
- خوب فهمیدی ، اما واسه این نبود که روی جهوده رو بطرف تو برگردوندم .
- می دونم ... اما تو ملتفت نشدی چرا از تو دستور غذا خواست .
- بر عکس ، حتی متوجه بودم که دیگه از تو نپرسید " چی میل دارین؟ " بلکه گفت " چی می خواستین بخورین " . اما این که به تو اشاره کردم ، منظورم این بود که بش بفهمونم که نباید به ریخت و لباس مردم نگاه کنه ، و دست کم ، روهمون معیار عوامونه ش هم که بگیریم ، سن و سالو باید در نظر بگیره ، اما خیال می کنی فکر منو خوند ؟ ته تنها نخوند بلکه عمل من سبب شد که یه فکر پست نفرت آوری تودلش سبز بشه . وقتی رفت ، دم دستگاهش کهر رسید برگشت یه نگاه خوش اشتها بی بمن انداخت که نگو .
- پدر هاج وواج پسرش را تماشا می کرد ، پسر خنده تلخی زد و پرسید :
- ببینم ، یعنی هنوز بمن میاد که نوچه کسی باشم ؟
- خونی که بی هنگام در چهره پدر دوید ، رعشه ملایمی در بینی اش بجای گذاشت . پسرش برای یک آن پیرو شکسته وزشت در نظرش آمد . هردو در سکوت استکان هایشان را بهم کوبیدند و سر کشیدند . پسر پشت عرق چیزی نخورد ، ولی مجموع حرکات گونه و فکینش نشان داد که ته مزه تلخ عرق را از دهانش

روید و بلعید . بعد پدرش را که چشم به استکان های خالی دوخته بود از نظر گذراند و تبسمی صمیمی تو صورتش لغزید . پیش خود گفت : " تنها کسی هستی که باهات میشه نشست و درد نکشید اما به تو هم همهء حرفا رو نمی شه زد : لابد باز این استکان آخری را هم بسلامتی من ، بسلامتی روز های خوشی که برام آرزومیکنی انداختی بالا " .

میخانه چی دم در ، کنار میزی نشسته بود و پدر و پسر را ، که بچشم او پدر و پسر نبودند ، می پایید . لک سفید چشم چپش از دور مانند یک تکه صدف ساییده می درخشید . پسر رو به پدرش کرد و گفت :

- نمی ریم ؟

- آگه بخوای ؟ آره .

پسر دست در جیبش کرد و میخانه چی را صدا زد . پدر لبهایش را غنچه کرد و با تهدید محبت آمیزی گفت

- ش...ش...ش...نوچ!

بعد روبه میخانه چی کرد و پرسید :

- حسابمون چیه ؟

- پنج تومن و دوزار .

وقتی میخانه چی رفت ، پسر خنده ای کرد و گفت :

- آگه تو حسابش اشتباه نکرده باشه ، کور خونده . برا این که معلوم نیس ما مشتریش بشیم تا بتونه سرکیسه مون کنه .

واز میخانه خارج شدند . در خیابان پدر و پسر باهم دست دادند . پدر گفت :

- هفتهء دیگه تو هم میای که ببینی لباس منو دوخته یا نه ؟

میام ، سعی می کنم بیام . سرووضع آدم خیلی مؤثره . لباس ! لباس ! تو راست میگی

و پس از سکوتی کوتاه از لای دندانهایش که کلید شده بود تو خودش غرید :

- بله ، لباس ، لباس ...

و بعد دهانش را باز کرد و به پدرش گفت :

- اما خوش باوری شما هارم دیگه ماها نمی تونیم داشته باشیم ، مصیبت فقط این نیس ، اصلا امید یعنی بی خیالی ، نوعی بی خیالی

پدر بادیست بزرگش چند ضربهء پند آموز و نوازشگر به کتف پسرش کوبید :

- نه ، نه ، تو هنوز بیست و سه سالت بیشتر نیس

- بله ، درسته آدم قابلیت داره که خیلی خرد و پیر بشه . میتونی ورشکست بشی ، به ورشکستگی خودت ایمان بیاری ، اون وقت می بینی که یواش یواش یه کرم موذی به اسم امید داره تو ذهنت می لوله ، من طاقت ندارم .

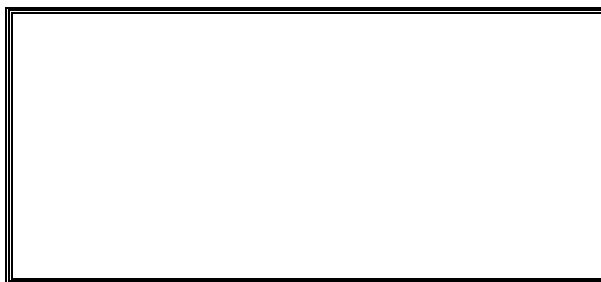
خیابان همان بود . مردم همان بودند . همیشه همین طور است . مدتی بسکوت گذشت .

پدر گفت :

- آره ، آگه تونستی بیای ضرری نداره ، یه خرده هم کمتر فکر کن ، درست می شه لباسمو که بگیرم میام شهر میفتم دنبال کارم ، موفق می شیم ، آب همیشه بیک جوی نمیره .

همدیگر را بوسیدند ، پسر صورتش را برگرداند و دست پدرش را رها کرد . دو جفت پای خسته هر کدام از سویی براه افتادند . همراه یک جفت از پاها که سنگین تر از آن جفت دیگر بنظر می رسید ، کیف دستی زیبایی که از گونی بود و با سلیقه و دقت دوخته شده بود تلو تلو می خورد .

پات



صدای در بود ؟
نه ، صدای در نبود.



فرج الله به شکم روقالی افتاده است دارد عکس مرا می کشد. من نتوانسته ام عادتش بدهم که هی این مداد را با آب دهانش تر نکند .

- داداش ؟

- هوم؟

- در زدند؟

- من چیزی نشنفتم .

دوباره مشغول شد. مداد را بدهانش برد ، نوکش را خیس کرد و برش گرداند رو کاغذ . می دانم چه ریخت از آب درم خواهد آورد . حتی اگر نیمرخم بسمت او باشد حتماً یک صورت گرد چاق برایم می کشد . چشم هایم را کور مکوری ، نامیزان و نسبت بهم عمودی و افقی ترسیم می کند . تو پیشانی ام که در نقاشی او وسعت یک میدان مشق را بهم می زند تا آن جا که نوک مدادش محل دارد خط می کشد و سایه می زند. محال است مژه برایم بگذارد. بی تردید سبیل پت و پهنی زیر بینی ام آویزان می کند. این سبیل اغلب آن قدر پهن و سنگین است که لبم را بکلی می پوشاند و بینی ام را بشکل یک مویرگ لرزان در می آورد . گردن ، دست و پا و تنه ام یا فراموشش می شود یا سرم را آن قدر بزرگ می کشد که دیگر توصفحه جا برای این ها نمی ماند.

آه... من از این تصویر راضی ام . این نگاه دور از اعتیادی بسوی قبله است . بسوی کدام قبله ؟ قبله ، من هم باشما هستم ، بسوی کدام قبله ؟ کدام قبله؟

- داشی ! دو دغه به رو خودمان نیاوردیم ، اما مت این که دارن در می رنن .
- نه



مدتی ست بست نشسته ام . چون احتمال نمی دهم که چند تا موجود ساده احمق مثل خودم وجود داشته باشد اینست که بست نشسته ام . دوستان عاقل و سخندان را دانه دانه تاراند. توخانه سپرده ام به هر کس که درزد و مرا خواست بگویند نیستم . اکثریت قریب به اتفاق دوستان پس از چند بار شنیدن کلمه " نیست" قانع شدند و سایه لطفشان را برچیدند.

- داداش برم درووازکنم؟

- نه !

-

- ببین کفشای من پشت دره ؟

تو این بعد از ظهر گرم تابستان ما کسی را نداریم که سراغمان بیاید . مادرمان امروز رفته است شابدولظیم .
برادر بزرگمان هم رفته خرمشهر .

- آره پشت دره .

- پس خودشه ! افتضاح شد .

حتماً از سوراخ کلید دید زده و کفش های مرا در آستانه اتاق دیده است . دست بردار نخواهد بود . نه من
حریف این جعفر نیستم . باز در زد . مثل برادرمان یا شوهر همسایه بالایی در می زند . خوب است که
همسایه بالایی خانه نیست . این جعفر باید پیش از همه دك می شد او بیش از همه بامن توفیر دارد . بدش
این جاست که بیش از دیگران ته توی مرا در آورده . از طرفی ، بعد از من تنها اوست که با فرج الله میانه
دارد . فرج الله او را دوست دارد . شاید درست باندازه من او را هم دوست دارد . وقتی فرج الله در را باز
کند ، او بغلش خواهد کرد و از درس و مشق و همبازی ها و نقاشی هاش خواهد پرسید . بعد بی آن که به
فرج الله مجال بدهد حتماً با او خواهد گفت :

- به داداشت بگو خونه باشه من نیم ساعت دیگه بر می گردم باید بریم یه جایی .

و ظاهراً خواهد رفت . در حالی که لحظه بی بعد با اطمینان تمام برمی گردد ، در می زند . می آید توومن دیگر
نمی توانم حاشا کنم که در خانه هستم و... ادعا کنم که نیستم .



- سام ... علیکم !

من خاموش می مانم و شاید پوزخند بزنم .

- یه وقت شد ما تو را تو هم نبینیم ؟

شاید بگویم :

- این از فیض دیدار حضرت عالیست !

آن وقت او با سماجت می خندد و حتماً می گوید :

- وقتی این جور جواب میدی خوشم میآید .

من خودم را می گیرم . او می خندد . خنده اش را آن قدر کش می دهد که من به اشتباه می افتم و گمان
می برم که موضوع دیگری او را می خندانند . اما او در حقیقت فاصله بین حرف هایش را با همین خنده پر
می کند . در کشاکش خنده پی حرف می گردد . غفلتاً ساکت می شود و می پرسد :

- خب ، تازه چه خبر ؟

من شانه می پرانم . او می پرسد :

- اصل حالتون چطوره ؟

-

- فرع حالتون چطوره ؟

- بد ... بد ... بد ...

شاید قدری ساکت شود . شاید دلخور شود که چرامن با او هماهنگی ندارم و چرا زندگی را آن قدر سخت می
گیرم . دست آخر شاید با لحن جدی بگوید :

- شما خیال دارید هر منظوری را فقط با يك کلمه بیان کنید ؟

- بله !

او ه... او این خشونت هارا به ریش نمی گیرد . هر لحظه آرام وجدی فرصتی است که او در طی آن خودش را
برای از سر گرفتن مسخره بازی آماده می کند . آن وقت از قول من شروع می کند به وراجی :

- بله ... لابد بازداري ... ایه می چرخي ! مثل همیشه ! به دور خودت وبه دور دیگران ، سرت

گیج میره ، می خوري زمین ، اما بازم می چرخي ... هیچ کس نمی فهمه ، همه دزدند ، همه

کلاش وشارلاتانند ، وتو نمی دوني این چه سگ جوني یه که به خرخره ت چسبیده وول کن

معامله نیس ؟ بله ، منم بی خودي اومدم این جا ، دروغه ، همه ش دروغه ، باید پاشم گورم گم

کنم ، بزئم بچاك ... نه داداش من ... زندگی ... زندگی ...

من شاید با نگاه و شاید هم با حرکتی حرف او را در دهانش می شکم . اما او آخرین حربه اش را به کار می
اندازد :

- پس بگو شطرنج بیاره یه دس با هم بزیم .
- فرج الله ، بی این که مهلت بدهد ، بساط شطرنج را می آورد . او می داند که بخاطر پرهیز از وراجی شطرنج را دوست دارم . تا من بخود بیایم جعفر مهره هارا می چیند . در حین چیدن سر به سر مهره ها می گذارد . اما مهره ها هم مثل من بی جوابش می گذارند . او معمولا اول فیل ها را می چیند :
- اینو باش ! رستم صولت افتدی پیزی ! خب فیل ! که چی ؟ ما چه کنیم ؟ از هند پا شده یه کاره اومده تو این خراب شده ، که چی ؟ مگه جا قحط بود ؟ نخیر ! عین خیالش نیست ، تو صحنهء زندگی هیچ وقت نتونسته جلو پاش ببینه ، همه ش مٹ خرچنگ چپکی رفته تنه لش های کله پوک ، سرجاتون بکپین !
- بعد می رود سر وقت اسب ها .
- هان ... فقط تو صحنهء شطرنج بلدین جست و خیز کنین واز رو کلهء وزیر پیرین ، این رشادت به درد عمه تون می خوره ، اصلا نیگا کنین تورا حضرت عباس ، یه مشت چوب قدو نیم قد فقط واسه خاطر اسم و لقب شون جمع شده ن ما آدما رو بازی میدن .
- و پس از يك فقههء طولانی وزیر ها را می کارد :
- مرحبا ! به شما میگن : مرد ! چپ و راست درو کنید ! بی خود گفته ن که هر کسی چند روز نوبت اوست قول میدم که تا دنیا دنیاست شما ها وزیرین ...
- گرچه ، شما هام بالاخره از چوبید ، اما ممنون نجار باشید که شمارا این ریختی تراشیده .
- وبعد پیاده ها :
- ای بی بخار های بته مرده ، پیاده او مدین پیاده هم می رین . بی خیالش . بهتون فرصت نمی دیم پا به عرض هشتم برسونید ودرجه ء ژنرالی بگیریید . همین طور کورمال وسینه خیز پیش برید . بعد هم بیفتید بچون هم کت وکول همدیگه رو خرد کنید . هیس! ...
- آگه عرضه داشته باشین میتونین با هم گاب ! ببندین جنگ زرگری راه بندازین وکلا هتون رو سالم در بیرین بالاخره این جنگ همیشه هست . باید هم باشه ، اما هر دفعه دوسه ساعت بیشتر دوام نمی کنه ، ار "سوارها " احتیاط کنید ، مغز اونا از جنس نعل مرکبشونه .
- چیدن مهره ها تمام می شود . آن وقت من ، من سرگشته نمیدانم به جزای کدام گناه باید به زور در این جنگ شوم شرکت کنم . یکشم وکشته بدهم . فرج الله ، این برادر کوچک ، این نسل آینده ، این ناظر سمج وتودار بازی ما ! چانه اش را رو مشت هایش خواهد کاشت ویک بند مارا خواهد پایید . من گمان خواهم کرد که او به این ترتیب دارد مادو نفر را می چشد ! بله روح و رفتار و سلیقه مارا می چشد تا بالاخره یکی را انتخاب کند . گمان خواهم کرد که فرج الله دست آخر جعفر را انتخاب می کند . من چه هستم ؟ يك بغرنجی و بیگانگی نر . جعفر زندگی ساده ، موفق و بی اندوهی ست . من مرگ هستم . او زندگی است . فرج الله باید اورا انتخاب کند .
- آه... از تکرار این صحنه بی زارم . بزنی ، هر چقدر دلت می خواهد در بزنی . من باز نمی کنم . معلوم نیست اگر در را باز کنم بتوانم بازی نکنم . من از بازی نتیجه می خواهم ، پایان می خواهم . تو دشمن نتیجه و پایانی . بله از من قوی تر هستی . این اعتراف چیزی از من کم نمی کند . تو بازی می کنی که وقت بگذرانی ، سر گرم باشی ، بتوانی دوباره بچینی و باز بازی کنی ، هدف تو هیچ به هیچ کردن بازی است . و این برد توست .



ضربه های خشک و بی طنین پنجره را می شکافد و تا اعماق من رسوخ می کند . نه دیگر نمی توانم . بس است .

- داشی دفتر جت بده... میخوام وصیت نامه بنویسم

- !!!!!.....

هه... هه... هه... مرا همان طور کشیده است که براتان گفتم . اما چرا این دفعه فقط يك چشم برایم کشیده است ؟ آه بس است ، همین يك چشم هم زیاد است . برای دیدن نور و رنگ و تصاویر دنیای شما يك چشم خیلی به اندازه است . زیاد هم هست . بگذریم . بله : " جعفرخان ! از این که تو آفتاب کشنده این همه پشت در منتظرت گذاشته ام عذر نمی خواهم . نه خواب بودم و نه کر . باصدای در تا می توانستی آرام دادی ولی نخواستم در را باز کنم . دور از جاننت این دفعه بد جور زمین خورده ام . چرخ های فکرم اوراق شده واز گردش مانده است . یعنی اگر بیای بی تو و بپرسی : " چطوری ؟ " در جواب سکوت خواهم کرد . زیرا دیگر ممکن نیست بگویم : " ایه می چرخیم " اصل و فرع حال مثل همیشه زار است . حوصلهء دیدن کسی را ندارم .

جاي شماسبز ! قيل از آمدن تان - البته به پشت در خانه - باخودم شطرنج زدم و دست آخر متوجه شدم که باز هم " پات " شده ام . اينست که ميل بازي درمن مرد . گمان نمي کنم ديگر دست به اين وسوسه چندش آور فكري بزنم . اميدوارم همين چند کلمه بس باشد و ديگر در نرني . محض خاطر خود در ! آخر او هم حسي دارد !! به فرج الله مي سپرم بمحض اين که اين وصيت نامه را به تو مي دهد درر ايش کند و برگردد . عزت شما زياد براي هميشه ."



آخر ، جعفر تنها هدفش اينست که بطور مساري تلفات بدهد و بازي را هيچ به هيچ کند . کاري مي کند که بر آيند بازي صفر باشد . اين رادر شطرنج " پات " مي گویند . پات هر گز پايان بازي نيست . برد يا باختي را مسلم نمي کند . گواه عقيم بودن تلاش است . پات يعني بي آن که تهديد مان کرده باشند نتوانيم بجنييم . پات يعني دست و پاي بسته و دهان باز بدون فرياد . يعني شکلك آزادي و بيروزي . يعني سقوط در چاه مستراح باروي گشاده و سينه سپر شده من شرمنده ام که شاهد اين سرگذشت هستم .



باز صدای در تو گوشم تیر کشید . فرج الله از حياض گذشت . دارد به در نزديك مي شود . از رفتارش پيدااست که ميل ندارد وصيت نامه مرا به جعفر رد کند . باز هم صدای در . فرج الله بي اراده چفته در را پيچاند و آن را گشود . نگاه من تار شد . يك لحظه قيافه جعفر خاطر من را اشباع کرد . بنظرم سرخ و يشاش و از اين فتحي که کرده بود مغرور و سرخوش آمد . اما همين که به خود آمدم صحنه ديگري در چشم انداز من بود . اين برادر بزرگتر من است . با چهره ع بر افروخته و چشمهائي که رگ هاي درشت قرمز دارد . از در آمد تو . صورت قهوه ايش پر از قطره هاي گرم و درشت عرق ، انگار يك کنده ع صندل که رو آن نگين هاي شيشه يي نشانده باشند . دو تا چمدان بزرگ دستش است . تو آن ها حتماً پراز سوقاتي است . واي ! به ته اتاق رميدم ، ترجيح دادم خودم را به خواب بزنم وقتي ملافه را به سرم کشيدم ، صدای دورگه برادرم تو گرمای حيات پخش شد :

- همه اهل اين خونه مرده ن ؟ اگه روسنگ قبر مرده اين همه چکش مي زدي يا مي شد راه ميفتاد .

زیر ملافه بر قصد لبم را بشدت گزیدم تا به درد نزديك تري بياندیشم . دندانهايم را چند بار بهم کوفتم و کلیدشان کردم . ميليون ها بساط شطرنج در نظرم آمد که مهره ها بي امان روی آن جا بجا مي شوند و بازي هميشه ادامه دارد و نتیجه " پات " است .

سنگ رنگي

مردی که پشت فرمان ماشين نشسته بود و مانند مرغابي گرسنه يي که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن مي رقصاند ، سرعت ماشين را گرفت و گفت :

- خودشونن !

آن گاه به ماشيني که از پشت مي آمد راه داد بعد فرمان را سه ربع دور پيچاند و آن دست خيابان چراغ هایش را خاموش کرد و ايستاد .

در حاشیه خیابان ، توی تاریکی ، چهار زن ایستاده بودند ، مردی که پشت فرمان بود به بغل دستی اش رو کرد و گفت :

- پاشو بابا! پیر پایین ورشون دار بیار ، هر چی خواستن بگو خب ، بعد هر چی دلمون خواست بشون میدیم.

بغل دستی که " بابا " صدایش می کردند پیاده شد و رو به زن هارفت . زن ها در تاریکی ماشین را می پاییدند . لحظه بی بعد مردی که پشت فرمان نشسته بود غرولند کنان در ماشین دراز باز کرد :

- بی عرضه ! وایساده بی خودی لفتش میده ...

و بعد صدایی از صندلی عقب ماشین شنیده شد :

- هی! ... اونوی که پشتش بما بود ، با اونوی که لب جوب وایساده بود ، دوتا دیگه شون بدرد نمی خورن ها...

در صندلی عقب ماشین يك نفر دیگر نشسته بود که چانه اش را روی پشتی صندلی تکیه داده بود و داشت از شیشه عقب معامله توی تاریکی را دید می زد و با صدای خفه بی که فقط خودش بشنود زمزمه می کرد :

گل وحشی سفیده باشه ! باشه!

به دل تابی نمی ده ، باشه! باشه !

بعد دوستش را دید که دست زیر بغل يك جفت از زنها انداخته است و آن ها را با خود بطرف ماشین می کشاند همین که به ماشین رسیدند ، بی این که چانه اش را از صندلی بر دارد ، زمزمه اش را برید و در ماشین را باز کرد . یکی از زنها داخل شد و کنارش نشست ، زن دیگر به جلو ماشین هدایت شد . ماشین راه افتاد . حالا در حاشیه خیابان دو زن ایستاده بودند که مرد هر لحظه آن ها را تیره تر ، گنگ تر و فرونشسته تر احساس می کرد . زنی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود گفت :

- من محض خاطر تو میام ها ، فخری !؟

مرد چانه اش را کج کرد و تو گوش زن گفت :

- اسم خودت چیه؟

زنی که جلو نشسته بود با لحن لوسی جواب داد :

- اسمش روبرته !

- چی؟

- روبرت ؟

- این که اسم مردونه س.

- خب اونم مرده !

- زکی ! زن هم زورکی به !

مرد به نیمرخ زنی که در کنارش نشسته بود دقیق شد . زن پوزخند زورکی بی جانی از زیر بزرگ غلیظش تحویل مرد داد . مرد با صدایی که فقط زن بشنود گفت :

- آگه این صورتکو ورداری خوشگل تر میشی.

- کدوم صورتک ؟

- همین صورتک آرتیستی ! آگه ورش داری شکل خودت میشی .

- مگه حالا شکل کی ام ؟

- شکل لولو

زن ذوق زده پرسید :

- جینا؟

- نه.. لولو ، خود لولو ، لولوخورخوره.

زن چشمهایش را دراند ، پنجه هایش را آخت و خرناس صدا داری کشید.

مرد گفت :

- نشد ، عوضی اومدی ، دیگه از من گذشته که از لولو و خرناسش بترسونم .

- زن دمق شد و روی بر گرداند . مرد حالا می توانست سر فرصت ورنده اش کند . زن موی طلایی

تمیز و براقی داشت . يك تکه از پوست بینی اش برق می زد و این یادگار سالک بود . از این ها

ببعد گوشواره ، دستمال گردن و مانتوی زن جلب نظر مرد را کرد . گوشواره اش مخروطی بود

با قاعده منحنی و از کانوچوی قرمز ؛ چند نگین شیشه بی هم درمتن آن نشانده بودند . دستمال

گردنش از تور سفید رنگ و مانتوش آبی باز سبکی بود . مرد باز بحرف آمد :

- روزی چقدر خرج رنگ کاری موهات می کنی ؟

- هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی !

- پس کی میده !

- مرد ها ...
- درسته ! من مرد نیستم ، واسه این که نمی تونم مخارج رنگ کاری موهای يك زن رو فراهم کنم ، واسه این که از این پول ندارم ، واسه این که سه شی صنار شکم سیر کنك خودمم زور کی در میارم ، واسه این که ...
- زن بی حوصله تو حرفش دوید :
- اوه...چقدر ور می زنی؟! منظورم این نبود که ...
- مرد سر تکان داد . زن با لحنی که پشیمانی اورا نشان می داد گفت :
- چون تو آگه یه قطره رنگ به موهام بزنم...
- مرد همراه پوزخندی که در رخوت الكل می شکست جواب داد :
- میدونم میدونم ، مال خودته ! مادر زاس ! یه راس از مغز کله ت سر میکشه ومث یه ساقهء طلا دور گردنت می پیچه ! یه خرمن طلا می شه ورو پیشونیت لم میده ، یه خرمن طلاي ارزون قیمت ! اصلا من از سلیقه ت خوشم اومده ، از موهات که بشون دستور دادی طلايی در بیان ، از طرح و رنگ گوشواره هات...
- زن با شادی پرسید :
- از رنگ قرمز خوشت میاد ؟
- آره ، تو چطور ؟
- خیلی !
- من هم خیلی . اما از گوشواره هات هم خوشم میاد هم می ترسم . مث ناخن یه زن می مونه که لاک روش زده باشن . از لاکش ، از قرمزیش خوشم میاد ، اما از این که شکل یه ناخن بلند تیزی مونه بدنم می لرزه . حتی این چند تا نگین شیشه بی نمی تونه بقبولونه که تو یه ناخن بلند نوک تیز به گوش ت آویزون نکرده ای . ببینم ؟
- مرد گوشوارهء زن را لمس کرد .
- خب ، باز جای شکرش باقیه که مث ناخن توش گود نیست .
- نه ، توش پره !
- این طور بهتره ، آدم پیش خودش خیال می کنه که یک تیکه سنگ رنگی یه ، نه ، یه پیاله که توش خون سرکشیده باشن و ته مونده ش دور و برش ماسیده باشه .
- زن بربر مرد را نگاه می کرد . مرد ادامه داد :
- گمون نمی کنم حرفای منو بفهمی ، لابد پیش خودت میگی : تو همه ء سگای تشنه ایی که هر شب سر چاهت خم میشن و آب بو می کشن اینم یه جورشه . اما من پیش خودم خیال می کنم که تو یه چاه بگری هستی یه چاه خوش سلیقه ! که درودیوارشو باسنگای طلايی وقرمز و سفید و آبی بزک کرده زن خودش را به مرد چسبانده با ناز و خنده گفت :
- این حرفا رو از تو کتاب روون کردی !
- مرد در میان قهقههء دیوانه واری جواب داد :
- آره ، از توی کتاب ، از توی کتابی که دوورق بیشتر نداره .
- و پس از لحظه بی پرسید :
- راستی خودت می دونستی که این رنگها بغل هم خوشنما میشن ؟
- زن با غرور سر تکان داد . مرد با لحن لوس بچگانه بی گفت :
- دولوغ می گی !
- زن با رنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد . اما مرد اورا نگهداشت و با خشونت ناگهانی گفت :
- نمی دونی چقدر دلم برات می سوزه !؟
- آگه خیلی دلت می سوزه بیا روزی بیست تومن خرجیمو گردن بگیر منم می شینم صبح تا غروب عبادت می کنم .
- آگه یکی نتونه ، ازش برنیاد که روزی بیست تومن کف دستت بذاره ، حق نداره دلش برات بسوزه؟
- نه !
- همین ؟
- چاله ء عمیقی که ماشین را به هوا پراند نالهء زن را در آورد . زن بسرعت دست روی دلش برد ولبش را گزید . مرد دست برد و شکم زن را لمس کرد ، آن گاه دستش را پس کشید ولحظه بی ساکت

ماند . جلو ماشین قشقرق و جنس بود و وسوسه نفس و بی خبری از پشت . مرد دو باره دستش را روی شکم زن گذاشت :

- کسی اون تو هست ؟

- همچی میگن !

- مال کیه ؟

- صاحب داره !

- صاحبش کیه ؟

- تو !

- من ؟

- خب تونیستی ، اونو ، یکی دیگه مٹ توس .

- چرا گذاشتی این طور پشه ؟

- شد دیگه !

- کی میاد ؟

- آن قدری نمونده .

- کجا می زبایش ؟ تو مریض خونه ؟

-- نه تو خونه

- اون وخ کی براش سجل می گیره ؟

- باباش !

- زکی ! پس یارو منتظر زیارت دسپختش هم هست

- نه !

- پس الان چی می گفتی ؟

- می گفتم که بابا ش براش سجل می گیره !

- بابایی که معلوم نیست کیه ؟

- چرا معلوم نیست ؟

- خب ، کیه ؟

- ننه ش !

- خب... که این طور... اگه دختر باشه ، لابد چارده _ پونزه سال دیگه ، باز یه شبی ، یه ماشین میاد جلو پاش ترمز می کنه و اونم مٹ خودت از تو تاریکی می قاپدش و در میره !؟

- نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟

- خواهرتم این کاره س ؟

- نه ، شوهر داره !

- آخ... یسه ! همه ش چاخان ، دروغ پشت دروغ و چه دروغای ناشیونه بی . همه تون همین طورین ، دلتون می خواد پس مونده هاتون مٹ خودتون نشن ، همه تون یه خواهر دارین که نجیبه و می تونه از وصله و راومده دلتون نگهداری کنه ، همه تون اسمتون رو برته ! درسته ، مردایی یم که به تورتون میزنن مستحق همین دروغان و تازه راسشم که بگین گرهی از کارتون و انمی کنن . اما من برگ نمی خورم ، منم کاری نمی تونم برات صورت بدم ، اما خیلی دلم می خواد که راستشو بهم بگن ... که ما بزرگترین بدبخت ها هستیم ... اما ، شما ها دیگه زبونتون بر نمی گرده ، شما ها تو عادت خودتون له شده ین ...

مرد چنگ انداخت گیس زنی را که در صندلی جلو ماشین نشسته بود گرفت و با غیظ بسمت عقب کشید . آن گاه با فریادی که می لرزید گفت :

- آره ... تو ، این ، همه تون ، همه تون ، همه تون مٹ یه تغار ماست می مومین که تو حجره یه بقال گذاشته باشن ، با این تفاوت که شمارو انگشت انگشت می فروشن . هر رهگذری که سه شی - صنار تو جیبش و دلش هوای ماست کرده میاد یه انگشت می زنه تو تغار چار قرون کف دستتون می ذاره و راهشو می کشه می ره . شماها ... شماها سعی می کنین به این زندگی که از زندگی سگ کثیف تره عادت کنین . واسه این که آدمین ، آدم هم محض این که شیکمش سیر بشه و به آرزوهای برسه مجبوره به خیلی کثافت کاری یا عادت کنه ...

مرد ساکت شد . دوستش که در عقب ماشین ، سمت دیگرش نشسته بود ، آرام در گوشش زمزمه کرد :

- و لثون کن ! چرا سر به سرشون می ذاری ؟

مرد زهر خندی تحویل دوستش داد و گفت :

- هیچی نگو! گوشاتو تیزکن و فقط تماشا کن! صد تا یکی حرفای من بشون کارگر نیس اینا
سنگن ، سنگ بزک کرده
زن جلویی از مردی که "بابا" صدایش می کردند پرسید :
- عرق زیاد خورده یا دیوونه س ؟
زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود ، تبسم آرامی بر لب داشت . مرد روی زن خم شد
اورا بویید و نجوا کرد :
- حالا می تونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه ، آگه پولادرو این طور می کوپیدم الان
داغون شده بود . دلم برای مغزت که واقعاً هرز شده میسوزه ، به تحملت حسودیم می شه ... طفلکم
...بیا همهء این ها دوستت هم دارم .
زن گونه اش را به لب های مرد نزدیک کرد اما مرد دست در گردنش انداخت و اورا با خود بعقب
کشید.
- تکیه بده ! قبولت دارم ، یه ماچ طلب من ، واسه تو زیادم فرق نمی کنه.
حالا یک تبسم واقعی بر گونه های زن روید و کوشید هرچه بیشتر خودش را به مرد بچسباند . وبعد
با صدای گرفته یی در گوش مرد زمزمه کرد :
- اسم رو برت نیست ، ملیحه است .
مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تاریکی درخشید . آن گاه زمزمه آرامی راکه باتکان های
ماشین کوتاه و بلند می شد شروع کرد :
زگل ها من به یاسی دل بیستم
بروی دامن یاسی نشستم
گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه ، باشه
به دل تابی نمیده ، باشه ، باشه ، باشه



حالا زن در وسط نشسته بود . زلفهایش پریشان و رنگ صورتش مهتابی مرده یی بود . آن طرفش جوانی
لمیده بود که داشت توی تاریکی من باب حسن ختام (!) با پروپای زن ور می رفت و مرد این ورش قرار
داشت . جوان سرش را پیش برد و بنا گوش زن را بوسید . مرد دهانش را جلو برد و بیخ گوش زن
گفت :

- برات فرقی می کنه که این جرجیس ماچت کنه ؟
- جرجیس کیه ؟
- همین رفیقمون ! ما جرجیس صدایش می کنیم .
زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه می داشت گفت :
- نه ، برابم فرقی نمی کنه .
و بعد خودش را کمی بالا کشید و بجوان تشر زد :
- آی ... هوای دلمو داشته باش !
جوان با لحن لرزان و تحریک شده یی جواب داد :
- قربون دلتم میرم .
مرد سرش را روی شانهء زن گذاشت و زمزمه کرد :
دلم پر خون ، دلت پر غم
منم قمری ، تویی چاهی
برایت من غزل می گم
توهم بامن بخون گاهی
آن گاه بازوی زن را فشرد و گفت :
- جواب بده می خونی ؟ شعرشو یادت میدم با هم زمزمه می کنیم .
زن که سرش روی لبهء صندلی عقب ماشین لق لق میزد ، چشم هایش را باز کرد و گفت :
- چي رو مي خونم ؟
مرد يك بار ديگر ترانه يي را كه خوانده بود زمزمه كرد و بعد شوق زده از زن پرسيد :
- شنفتي ؟ حالا مي خوني ؟ باقيشو بايد دو نفر با هم بخونن و يکيش بايد صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه بی که حرفش را بطرز زنده بی کش می آورد جواب داد :

- نه... تو... تن... هایی بخون، من خوابم میاد.

زن سرش را میان دستهایش گرفت و به شقیقه هایش فشار آورد : " یه تغار ماست ، یه تغار ماست که انگشت - انگشت می فروشنش ، نه ، هیچ وقت یه تغار ماست نتونسته صدا به صدای کسی بده " و بعد با صدای بلند داد زد :

- تو باید خوش حال باشی که امشب دو انگشت از ماست جوشیده ت فروش رفته ، اما من انگشتم پا که ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم برات می سوزه ، من فقط می تونم برات لالایی بگم ، تو و همه اونای دیگه م فقط می تونین مسخره م کنین . آره تنهایی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن هرگز بیدار نشی .

و با صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن کرد :

من از گل های زرد و سرخ و آبی
تورا دیدم ، پسندیدم ، حسابی
و بعد مثل این که بخواد حرفش را معنی کند ، گفت :

- آره ، همه تون مث گل می مونین ، گل های رنگ برنگ ، تا وقتی پرپر بشین دست بدست می گردین . شما هم گل هستین ، منتها گل های وحشی ! یعنی اون ترس و رود رواسی کشکی رم که زنای دیگه دارن شماها گذشتین کنار خیلی حرفارو راحت می شه بهتون زد ، هیچ هم نمی رنجین ، شاید همینکه که من بشما ها بیشتر نزد یکم ...

زن خواب بود . جوانی که آن طرفش نشسته بود همچنان با پروپاچه ش و ر می دفت . مردی که پشت فرمان بود سرعت ماشین را گرفت ، فرمان را سه ربع دور پیچاند و آن طرف خیابان چراغ هایش را خاموش کرد ، جوان با پکری دستش را از لنگ زن بیرون کشید . آن گاه زن دستش را به طرف مرد دراز کرد ، مرد با اندوه دست زن را فشرد و گفت :

- خدا حافظ ! من هیچ وقت یخ آرزو هام نمی گیره ، بنا براین آرزویی در حقت نمی کنم ، شاید اصلا برات بی تفاوت باشه ...

زن تبسمی بسوی مرد فرستاد و پیاده شد . ماشین راه افتاد . مرد رو برگرداند ، چانه اش را روی پشتی صندلی گذاشت و خیابان را دید زد .

دو زن در حاشیه خیابان ، توی تاریکی راه می رفتند . بعد چراغهای قوی و گرسنه ع ماشین چشمانش را ذوب کرد . لحظه ای بعد مرد حاشیه خیابان را ساکت و تهی یافت .

قهقهه دوستانش مرد را بخود آورد . با تأثیریک زد ، سرش را برگرداند لمید و زمزمه اش را سرداد :

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه
بدل تابی نمی ده ، باشه ، باشه

آیین عزب

کارمند تهرانی بود . عزب بود . "اداری" نبود . گاهی ویرش می گرفت سخت و سفت " اداری " بشود

رنیس - که در حقیقت معاون بود - حاشا می زد ، به زبان نمی آورد . مقرنمی آمد ، اما حرف زدنش لوش می داد معلوم می کرد که تهرانی نیست . حرف " ق " را با صدای پوکی ادا می کرد .

رئیس ، دانشکده تاریخ و جغرافی را تمام کرده بود و داشت دکتر میشد . اما آمده بودورئیس - در حقیقت معاون - شعبه یی از یک شرکت بیمه شده بود . ظاهراً این تخصصی - و در حقیقت کسبی - بود که اگر حاصل می شد نان توش بود و به قول معروف "آتیه داشت" .

دو تا ماشین سواری شخصی - البته یکی از این ماشین ها تا کسی بود - در يك گوشه تهران تصادف کرده اند و از این راه سر و کله دو نفر دیگر توقضیه آفتابی شد . اولی کسی بود که ماشینش بیمه بود و دومی راننده تاکسی بود که به این آقا زده بود و چراغ و گلگیر و سپر ماشینش را خرد کرده بود . صاحب ماشین می گفت :

- بله ، ایشان زدند آقا ، بنده سر جاي خودم . در محل مجاز ، ایستاده بودم ایشان آمدند زدند به بنده !! معنی دارد ؟ گزارش امر توسط کاردان فنی پلیس تهیه شده است قربان...

رئیس ، اول ، " محض جلب رضایت مشتری " دستور داد بلافاصله ماشین را به تعمیر گاه فرستادند بعد فکر کرد : " باید جریان تعقیب شود " و نتیجه این که کارمند تهرانی به اتفاق يك کارمند پاکستانی که مخصوص رسیدگی به حوادث اتومبیل با سرویس ویژه از پاکستان واردش کرده بودند ، مأمور شد قضیه را تعقیب کند .

ساعت هشت صبح رفتند به کلانتری . کارمند تهرانی ، کارمند پاکستانی و صاحب ماشین ، هر سه با هم . صاحب ماشین می آمد که حقوق خودش را نسبت به حادثه به شرکت بیمه واگذار کند ، رئیس - یعنی معاون - در عین حال مردی بسیار " حقوقی " بود . راننده و تاکسی پیش از آن ها در کلانتری حاضر شده بود . تصادف هزار تومان خرج زاییده بود . راننده پولی نداشت که تاوان بدهد و برای نداشتن شاهدی دم دست تر و گویا تر از " خود خدا " نداشت . افسر نگهبان تشر زد :

- یه شاهدی بیار که بشه ضمیمه پرونده ش کرد .

و پاسبان خو است . داد پرونده را تودفتر وارد کردند و قرص وقایم به پاسبان سپردند . قافله به زودی روانه دادگاه خلاف شد .

همه شان آمدند جلو کلانتری صف کشیدند تا دست بر قضا یک تاکسی خالی پنج نفره به پستشان بخورد . پاکستانی که سرش توقضیه نبود ، آرامگی از همکار تهرانیش پرسید :

- مگر کلانتری خودش ماشین ندارد ؟

کارمند تهرانی پرسید :

- که ماروبه دادگاه برسونه ؟

پاکستانی سر جنباند . کارمند تهرانی با بیانی سنگین و فصیح گفت :

- خیر قربان !

پاکستانی که فارسی چندان نمی دانست درحافظه اش به معنای کلمات "خیر" و "قربان" رجوع کرد و پس از تقلای فراوان به نتیجه رسید که : شاید فقط در روز عید قربان کلانتری ماشین ندارد و با این کشف تبسمی حاکی از رضایت شیار دور پوزه اش را رقصاند . فردای آن روز عید قربان بود .

ده دقیقه بعد یک واکسهال سی و شش از راه رسید . پاسبان ایست داد . هر پنج نفر عند الاقتضا توش چپیدند و تا خود دادگاه اتصالاً از همدیگر معذرت خواستند . راننده و تاکسی از کارمند تهرانی پرسید :

- حالا شوما میگی چطو میشه ؟

- تجربه ندارم ، نمی دونم .

- آخه من ترمز بریدم ، بر قصد که نیومدم بزنم به ماشین این آقا !

- ترمز بریدی ...

- منظورم اینه که ترمز برید ، خودش برید .

- پس خودش برید ، لامس سب ! چطور میشه ترمز می بره ؟ لابد دادگاه میدونه . میدونی ؟ من فقط اینو می دونم که باید جریانو پیام که حقوق شرکتمون ضایع نشه ، توهم کشکی تیرنه نشی .

- آخه آقا مگه شوما زن و بچه ندارین ؟

- نه ! من عزیم .

- شوخیتون گرفته با من... از کجدارم هزار جریمه بده م ؟

- به هر کسی که قبولش داری من عزیم !

راننده ، بغض کرده ، با خودش نجوا کرد :

- شش سر کلفت نون می دم .

کارمند تهرانی تو دلش گفت : " باریکلا ! من یه کلفت هم ندارم " .

خوشش آمده بود پخمگی کند . راننده و تاکسی از جیب شلوارش شش تا شناسنامه بیرون کشید :

- ایناها ! این هم سجلاشونه ، بیست و چار ساعت هم هس که از کارم واموندم ، حالا باورتون شد ؟

- بچه بزرگت پسره یا دختر ؟

- ولم کنین ترا خدا... شمام دلتون خوشه ...
- وسکوت بر قرار شد . راهرویی پیش راه بود. درراه رو یک ردیف در بود. هر دری به اتاقی باز می شد. اتاق ها اغلب خالی بودند . خالی از آدم . آدم هایی مثل همین ها . دراین میان فقط کارمند پاکستانی خیال کرد لابد کارمندان آن اتاق ها تا آن ساعت ! اتوبوس گیرشان نیامده تا خودشان را به اداره برسانند . بقیه اصلا در بند این موضوع نبودند . صاحب ماشین عجله داشت که هر چه زودتر پاش به دادگاه برسد و " حقوقش را نسبت به حادثه " به شرکت بیمه واگذار کند . پاسبان " هدف "ش زیر بغلش بود ومانند هر آدم با هدفی بی خیال می خندید . رانندهء تاکسی با احساس پیش از وقوع سرنوشتی دردناک رنگ می باخت . کارمند تهرانی تودلش به خودش تلقین می کرد : " بتو چه ! اعتراض کن ! وظیفه ؟ بله وظیفه ! " به آخر راه رو که رسیدند پاسبان گفت :
- همین تو ! بفرمایید !
- آن ها فرمودند ! اتاق بزرگی بود . مردی که پیراهن آبی رنگی به تن داشت و جارو کشی را بنظر می آورد کاملاً جدی و رئیس مآب پشت یکی از میز ها نشسته بود. سرش پایین بودو با سنجاق دان رو میز ور می رفت . با این همه کسرش آمد تازه واردان را بمحض ورود تحویل بگیرد . پاکستانی از پاسبان پرسید :
- دادگاه این جاست ؟
- پاسبان سر تکان داد . مردی که پشت میز نشسته بود سر بلند کرد و با کلماتی که گویی برای گفتنشان و لخرچی عظیمی تقبل می کند ، گفت :
- بنشینید ! دادگاه می آد !
- دست کم معلوم شد که خود ایشان " دادگاه " نیستند . نیم ساعت بعد مرد لاغر اندامی آمد و پشت یکی از میز ها نشست . کارمند تهرانی پس از لحظه یی می دانست که آن مرد رتبه نه است و بسیار هم ناراضی و غرغروست و تعجب می کرد وجیک نمی زد . کارمند تهرانی گلایه های یارو را از " دستگاه " نه رد کرد نه قبول . دو ساعت بعد معاون دادگاه آمد . جوان عبوس ولوده یی بود . چند بار پشتش را به رخ حاضران کشید تا بر آمدگی رو لمبرش را ببینند و بدانند که هفت تیر دارد . مردی آمد تو معاون گفت :
- هان... شما ! بدید بینم !
- مرد اوراقی به وی داد . معاون پس از یک نگاه سرسری ، فریاد زد :
- تکمیل نیست ! ازسند مالکیت دوتا رونوشت باید بیاری ، دیروز که بت گفتم ، دفعهء اولت که نیست ...
- مرد چون وچرا خواست بکند . معاون نعره زد :
- نشنفتی چی گفتم ، وردار برو تکمیلش کن بیار !
- و کاغذ هایی را که گرفته بود به سوی مرد پرت کرد . مرد خارج شد . پاکستانی سیاحت می کرد و عبرت می گرفت . یواشکی از کارمند تهرانی پرسید :
- پس کی رئیس دادگاه می آیند ؟
- کارمن تهرانی به صاحب ماشین گفت :
- شما هم از کارتان ماندید . ملاحظه می کنید که در این میان تقصیری نداریم.
- صاحب ماشین گفت :
- ضرری ندارد ، تماشا می کنیم .
- وپاکستانی ، انگار که جواب سنوالش را گرفته باشد به سوی دیگر توجه کرد . ساعت یازده خبر پیچید که رئیس دادگاه آمد .
- پاسبان گفت :
- شانس با شماست که امروز این جا خلوته ، روزای دیگه فوج فوج خانوم این جا رژه می ره !
- کارمند پاکستانی از کارمند تهرانی پرسید :
- خانم ؟
- prostitute!
- همه با هم بلند شدند و بطرف اتاق رئیس یورش آوردند . مرد لاغر بلند شد ، سرفه کرد ، چند پرونده زیر بغلش گذاشت وجلوافتاد . دیگران خود بخود در یافتند که باید اورا " اسکورت " کنند . صاحب ماشین بیخ گوش مرد لاغر اندام زمزمه کرد :
- ما جلو تر هستیم ، فراموش نکنید !
- مرد لاغر اندام پوزه اش را به سمت صاحب ماشین کج کرد ، تبسم بی روحی تحویل داد و وارد دادگاه شد . کارمند تهرانی ، صاحب ماشین ، پاکستانی و آخر از همه رانندهء تاکسی داخل شدند ورونیمکتی که نزدیک در ورود گذارده شده بود نشستند.
- پاسبان دم در سر پا ایستاد . رئیس دادگاه بی آن که سر بلند کند سینه صاف کرد و با صدای بلند گفت :
- داخل شوید !

- یک مرد که لباس کرباس آبی و عرقچین مشکی داشت با یک پاسبان وارد شد.
- رئیس دادگاه همان طور که پرونده را مرور می کرد با صدای بلند گفت :
- حمل تیر آهن ! ... رانده گاری از معابر ممنوع در ساعات غیر مجاز !
- مرد کرباس پوش گیج و آواره جواب داد :
- سی تومن از دیروز تا حالا دس و پا کرده م آقا !
- رئیس دادگاه سر بلند کرد و به مرد کرباس پوش خیره شد :
- ها..ن ! تو همان دیروزی هستی ؟
- بله آقا ، دیروزی هستم .
- چرا در ساعات غیر مجاز در خیابان گاری می بردی ؟
- ساعات غیر مجاز !
- مرد کرباس پوش مجاز را بافتح میم ادا کرد . رئیس دادگاه فریاد زد :
- مجاز ! بی شعور ، نه مجاز ! یعنی اجازه ، مگر نمی دانستی که در آن ساعت روز نباید در خیابان گاری برانی ؟
- بله قربان !
- یعنی چه
- نمی دونستم قربان !
- بسیار خوب ، حالا جریمه ت می کنم ، بعد از این می دانی ، قانون را باید همین طور به شما حالی کرد !
- قانون قربان ؟ ...
- زیاد حرف نزن ، من جریمه ت می کنم ، به همکارهات هم بگو تا بدانند و دست از پا خطا نکنند . چقدر تهیه کرده بی ؟
- سی تومان قربان !
- خیل خب !
- بعد رئیس دادگاه قلم برداشت و همان طور که می نوشت بلند بلند می خواند : " جلسه علنی دادگاه شماره ... خلاف تشکیل است . پس از استماع دفاعیات متهم قربان علی فرزند محمدتقی شهرت بید آبادی مالک گاری شماره
- گاری مال خودته ؟
- نخیر قربان !
- ... راننده گاری شماره ۸۷ ط متهم به راندن گاری در ساعات غیر مجاز از معابر ممنوعه و شکستن چراغ ماشین سواری شخصی شماره ۱۸۲۰ به صدور رای مبادرت می نماید . رای دادگاه : متهم قربان علی به تادیه غرامت ماشین شخصی بمبلغ سی صد ریال و نه روز زندان قابل خرید محکوم می شود "
- چهل و پنج تومان داری بدی که نری زندون ؟
- آقاییون ... خدا بسر شاهده ، این سی تومن را هم ، تومن تومن از این و اون قرض کرده م ، من از کجا بدونم قانون منع کرده ، رحم کنین ، آخه جوون مردیتون کجا رفته ؟
- رئیس دادگاه بی اعتنا جواب داد :
- جوون مردی نعل شده خورده به سم اسبت ، مرد نباید ناله کنه ، اگر نداری نه روز زندونی می کشی ، تا تو باشی در ساعت غیر مجاز رانندگی نکنی !
- مرد کرباس پوش دو قدم جلو آمد :
- آقا ترا به حضرت عباس ! من باید هفت سر کلفتو نون بدم ...
- رئیس دادگاه پرونده را امضاء کرد و قلم را انداخت . پاسبان آمد جلو ، پرونده را گرفت و برگشت رفت بیرون .
- مرد کرباس پوش هنوز التماس می کرد :
- به پیر ! به پیغمبر ! مگه شما زن و بچه ندارین ؟
- رئیس دادگاه گفت :
- نه ، من مجردم !
- وبعد رو به پاسبان که بیرون در ایستاده بود فریاد زد :
- بیا تو .
- پاسبان داخل شد و خبر دار ایستاد .
- همین طور انجام وظیفه می کنی ؟ اول متهم را می برند بعد پرونده را آقا ! ورش دار ببر !
- پاسبان مرد کرباس پوش را باقربان صدقه بیرون برد . رئیس دادگاه پرونده بعدی را جلو کشید . سروته اش را بر انداز کرد و پرسید :
- حبیب الله کیه ؟

- راننده تاکسی با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت :
- بنده ام قربان !
 - صاحب ماشین هم این جاست ؟
 - صاحب ماشین ، چرت دریده و دمق ، جواب داد :
 - در خدمتتان هستیم .
 - رئیس دادگاه سر بلند کرد :
 - آقایون دیگه چی کاره اند.
 - کارمند تهرانی خیلی آرام و شمرده توضیح داد که :
 - ما نماینده شرکت بیمه هستیم ، ماشین این آقا پیش ما بیمه بوده ، خدمت رسیده ایم که ایشان در حضور دادگاه حقشان را نسبت به حادثه به شرکت بیمه واگذار کنند و ماقضیه را تعقیب کنیم.
 - پس ماشین بیمه بوده...
 - کارمند تهرانی سر تکان داد . رئیس دادگاه رو به راننده کرد :
 - کارت زاره ، باید خسارت ماشین را بدهی ، این ها در بیمه یک مشتت وکیل دارند که راست راست راه می روند و پول می گیرند ، منتظرند ثابت کنند که ماست سیاه است . تا دینار آخر از حلقومت بیرون می کشند .
 - راننده مظلومانه توضیح داد که :
 - بنده ترمزم برید آقا
 - رئیس دادگاه جزوه قانون را برداشت و در آن مرور کرد . دست آخر پرسید :
 - از ترمز دستی چرا استفاده نکردی ؟
 - راننده و تاکسی با تردید جواب داد :
 - نمی شد قربان !
 - و با عجله افزود :
 - ماشین من اگر پایبش کار نکنه ، دستیش هم نمی گیره !
 - کارمند تهرانی با بد گمانی پوزخند زد . رئیس دادگاه گفت :
 - ورقه معاینه داری ؟
 - بله دارم .
 - موعدهش کی تموم می شه ؟
 - ده روز به موعدهش مونده .
 - رئیس دادگاه لحظه بی درنگ کرد و بعد پرسید :
 - گفتمی اگه پایبش کار نکنه دستی هم کار نمی کنه ؟
 - راننده فقط سر تکان داد . رئیس دادگاه پرونده را بست .
 - بسیار خب ، من می نویسم متخصص راهنمایی بیاد پرونده را مطالعه کنه ، اگر حرف تورا تأیید کنند من تبرئه ات می کنم ، البته جریمه ت بجای خودش باقیست .
 - خدا سایه شومارو از سرما کم نکنه !
 - کارمند پاکستانی که حس وظیفه شناسی و " حفظ منافع اداری " در وجودش به غلیان آمد خواست ناشیانه به میدان بیرد اما کارمند تهرانی پیش دستی کرد و مؤدبانانه به رئیس دادگاه گفت :
 - ما اعتراض می کنیم قربان ، پرونده می رود دادگاه شهرستان . او شانه هایش را بالا انداخت . رئیس دادگاه پرونده دیگری را پیش کشید . آن ها بیرون آمدند . کارمند تهرانی از راننده و تاکسی پرسید :
 - همه ماشین ها ترمزشون این طوریه ؟
 - نه !
 - ماشین تو چه مدلی یه ؟
 - راننده و تاکسی کز کرد و نشنیده گرفت . کارمند تهرانی پوزخندی زد و تودش گفت : " وقتی رئیس دادگاه خلافتش نمی دونه که ممکن نیست ترمز دستی و پایبش باهم از کار بیفتند من از کجا بدونم ؟ "
 - از در ساختمان دادگاه که بیرون می آمدند راننده و تاکسی به کارمند تهرانی نزدیک شد و گفت :
 - آخه ...
 - کارمند تهرانی که خلق اش از اداری بودن خودش تنگ شده بود بی حوصله میان حرفش دوید :
 - آره ، تو راست می گی ، اونم راست فهمید ، بریده دیگه ، جفتش با هم بریده ، ما که متخصص نیستیم .
 - وقتی دادگاه بهمون خبر داد خبرت می کنیم . بزن بچاک ! برو بذار پشتش تا غروب شلاقی کارکن ، بلکه این نصفه روز " خواب " ! اجباری رو جبران کنی .
 - کارمند پاکستانی مقدار زیادی تجربه آموخته بود .

مردم چی ها

دوبهء تربت در یک میلی پوشهر لنگر انداخته بود . از بندر طرحی مات که با هوایی فشرده وسوزان احاطه شده بود بچشم می خورد . داخل دوبه ، در یک سمت عرشهء کوچک آن ، جاشو ها صدا به صدا داده بودند و با صیادان زنده پوشی که پس از یک شب تلاش در دریا هفت وقیه بیشتر ماهی بتورشان نخورده بود ، کلنچار می رفتند :

- باید به ما معامله کنید .

- وقه بی بیست و پنج ریال حساب کنید .

- هیچ کس این قیمت نمی خرد ، بازار ارزانتر می دهند.

صیاد کوری که داخل بلم روی سبد ماهی نشسته بود سرش را بالا گرفت ، چشمهای سفید ماتش را به پای سلیقگی در پلکهای زیر وچروکیده قنناق شده بود ، بسوی صداهایی که می شنید گرداند ، بعد از جا پرید و فریاد زد :

- آقایان غارتمان نکنید ، جنس ازمان بخريد ، ما عیال داریم ، عیال گرسنه است ارباب!

جاشوی پست قدی که با فارسی غلیظ تو دماغی حرف می زد ، پیش نهاد کرد :

- بیست و پنج ریال ونیم حساب کنید ، دیگر باز هم حرف دارید ؟

صیاد کور با تأثر چانه اش را جنباند :

- نیم ریال ارباب ؟ همه اش نیم ریال ؟ آزادمان کنید ، نمی فروشیم . سمت دیگر عرشه ، سه جوان رو به دریا ایستاده بودند ، دونفرشان لباس هم شکل سفری داشتند . سومی که ته ریش مشکی داشت تنها شاپوی برزنتی آمریکایی اش ریخت مسافر بهش میداد .

یکی از جوان ها که چشمهای درشت ، صورت استخوانی و جثهء پوک لاغری داشت تودریا خم شده بود ، با چوب دست ارژن دارچینی رنگش رو شکم دریا طراحی می کرد و یک بند ور می زد :

- آره آقا...باید رفت میون مردم آقا ...

دومی که خپله و پفال بود و بینی قلنبه بی داشت ، بعلافت تأیید سر جنباند . لاغرو ادامه داد :

- عرض کنم آقا ...همیشه باخت با اونایی بوده که خواسن تو خودشون بلولن و به اسم خلق الله وریزن . اون جور هنر به درد کوزه می خوره آقا ...

جوان سوم - آن که ته ریش و شاپوی برزنتی داشت - زمزمه کرد :

- آره آقا...

رویشان را از دریا بر گرداندند ، لاغرو کمر چوب دستش را روی کاسهء زانویش نهاد ، دو سر آن را چسبید و کوشید تا تاب های آن را با فشار راست کند .

- صد دغه به این (اشاره به ریشو کرد) گفتم بیاد بریم یه خورده اون ته مه های شهر بپلکیم ، با مردم بجوشیم...

مثل کسی که بینی اش را لای گیره بفشارند ، صورتش را مچاله کرد ، پوزهء استخوانیش را جلو داد و گفت:

- بی معرفت نیومد که ...

آشیز دوبه روی یخچال بزرگ چوبی چمبک زده بود و چوب دست لاغرو را با اشتیاق دید می زد .

آشیز ، بلوچ پوست قهوه بی ترکه مانندی بود . عرق گیر شوره بسته بی روی دنده هاش چین خورده بود . عرق چین سفید بی حاشیه به سر داشت . قیافه اش به ژاپونی ها وچینی ها می رفت ، به بومی های استوایی هم بی شباهت نبود . به هر تیپ دیگر هم می خورد . آدم های این جوری هر جا بروند غریب نیستند.

ریشو گفت :

- بچه ها بد نیست ما هم یه خرده ماهی بخریم ، از قراری که ناخدا می گفت کشتی ما بعد از کشتی "مصدق" حرکت می کنه و ما آگه بخوایم شب همین جا بمونیم باید فکر شام باشیم .
- صیاد ها بلم شان را که با طناب علفی قطوری به یکی از موج گیر ها محکم شده بود ، آزاد کرده بودند و می خواستند به بندر مراجعت کنند .
- خپله جلو دوید و فریاد زد :
- آی ... دیگه ماهی ندارین!
- دوتا "قباد" داریم .
- بده بیاد !
- آشپز بلوچ از بالای یخچال روی عرشه جست و خودش را به جوان ها رساند :
- بدهید برایتان داخل یخچال بگذارم . بیرون فاسد می شود ارباب !
- ماهی ها را گرفت و رو به یخچال رفت . لاغرو گفت :
- سلام دهاتی بی طمع نیست آقا...
- آشپز با احتیاط نزدیک می شد . چشمهایش پراز شوق روی چوب دست لاغرو دور می زد . لحظه یی بعد کنار جوان ها ایستاد و با حالت مغمومی منجمد شد . در این حال به مجسمهء مفرغی یک بردهء قرون وسطایی بی شباهت نبود . جوان ها نگاهی باهم رد و بدل کردند و بعد شانه هایشان را بالا پراندند . آشپز پکر زد بخنده . لاغرو نطقش را از سر گرفت :
- خیلی دلم می خواست دریا رو ببینم ، آدم گاهی احتیاج داره که حرفی هم از دریا بزنه آقا...
- صداش را کلفت کرد :
- عقیده م بر اینه که کتاب ها در شناسوندن طبیعت اون قدر که باید به آدم کمک نمی کنن آقا...
- خپله به خیال خودش حکیمانه توضیح داد :
- نویسنده ها فقط خودشونو تو نوشته هاشون حلاجی می کنن .
- لاغرو همچنان تونخ دریا بود :
- دریا عجیبه ، مت یه حیوون عظیم شیشه یی ، وقتی فکر می کنم چطور ممکنه یه بابایی همهء عمرشو تو بغل این حیوون سر بکنه ، گیج گیجی می رم آقا ...
- ریشو زمزمه کرد :
- مردم همینند آقا ...
- لاغرو - انگار که دنبالهء اندیشهء دیگری را بخواد بیان کند ...
- با اکراه گفت :
- حیف که آدمای نجسبی هستن ، این نقض بزرگی یه که آدمای پایین دارن ، دیرجوش و تک رو هستن آقا ، مثن همین جاشوها ، یه کدومشون نمیان بگن : حضرات خرتون به چنده ؟
- آشپز بلوچ که تا این لحظه خاموش بود ، جرأتی پیدا کرد و پرسید :
- امر دیگری نداشتید ارباب ؟
- لاغرو یکه خورد ، خپله پلک زد ، ریشو آرام بود . آشپز سر جایش ولی خورد و گفت :
- برای شب ماهی ها را درست نکنم ارباب ؟
- هان...چرا ، خیرت می کنم .
- تبسم ملایمی قیافهء مات مفرغی آشپز را روشن کرد . آب دهانش را بلعید و گفت :
- این چوب دست شما ارچنه ارباب ؟
- او "ژ" را بصدای "ج" و با کسره ادا کرد . لاغرو گفت :
- این طور می گن .
- آشپز با آب و تاب شرح داد :
- چوب های محکم هستند ارباب ، سفارش داده ام سید احمد برایم بیاورد ، بکلهء هر چه بزنی مثل انار می پوکد . لاغرو چشمهایش را درشت کرد و با تعجب ساختگی پرسید :
- خیلی قرصه ؟
- آشپز صادقانه توضیح داد :
- سختند ارباب ، مثل دریا ، خم می شود اما نمی شکنند .
- دستهایش را به هم مالید ، گردنش را رقصاند ، خواست باز هم چیزی بگوید ولی نیافت ، نتوانست ، منصرف شد . شادی ناشناسی پیچ و تابش می داد .
- شعله های منظم آفتاب سرخ غروب در امواج آرام افق می ریخت و بصورت رودی از طلای مذاب تاوسط دریا پیش می آمد . کشتی "مصدق" حرکت کرده بود و بدنهء نقره ایش در دوردست برق تند چشم زنی پخش می کرد . خپله مثل کسی که چرتش دریده باشد خمیازه یی کشید و گفت :

- یارو چوب دستتو بچشم خریداری نگاه می کرد .
- هیچ خوشم نمیاد به همچی نظری داشته باشه .



چراغ های دریایی از دور چشمک می زدند. در آشپزخانه دود زده و محقر دوبه ، آشپز بلوچ روی یک سه پایه فلزی چمبک زده بودو نوای عربی پر سوزی را زمزمه می کرد ، روی اجاق فرنگی آشپزخانه ده پانزده تا ملخ زرد که کم کم برشته می شدند بچشم می خورد ، این ها ملخ هایی بودند که در طول راه به دود کش دوبه اصابت کرده وروی سقف ماشین خانه افتاده بودند . آشپز این ملخ ها را جمع می کرد و بعد سر فرصت - روی آتش تابشان می داد و حسابشان را می رسید .

داشت بوی برشتهگی از ملخ ها در می آمد . آشپز زمزمه اش را برید . بلند شد . ملخ ها را مشت کرد واز آشپزخانه بیرون آمد . اول سری به دماغه دوبه زد ، در چشم اندازش دریا چون حیوانی سیاه تن کشیده و خفته بود ، فش - فش ملایمی می کرد و دم چرب خنکی از پوستش می تراوید . راهش را کج کرد و به انتهای دوبه آمد . وقتی به هوا گیر خوابگاه جاشوها رسید مکثی کرد ، سرش را از دریچه هواگیر تو برد و به تماشا پرداخت . یکی از تخت های سه اشکوبه بوسیله جوان ها اشغال شده بود . لاغرو در اشکوب زیری خوابیده بود . کنار تختش ، روی زمین چوب دست ارژن دراز به دراز افتاده بود و نور سرخ کدر و تحریص کننده بی بیرون میداد . آشپز با عجله سرش را از دریچه ی هوا گیر خارج کرد ، نوک پا نوک پا خودش را به خوابگاه رساند ، چوب دست را با احتیاط از زمین ربود وروی عرشه برگشت .

صورتش ، زیر مهتاب ضعیفی که با خست فضا را روشن می کرد ، رنگ مس آتش دیده را داشت ، بنفش کدری که سرخی می زد چهره اش را روشن می کرد . شادی کودکی که عروسک هم بازی اش دا بدزد زیر پوستش می لغزید . چوب دست ارژن در دست های استخوانی زیرش فشرده می شد و لذتی ساده و بکر اعصابش را به بند می کشید . چوب دست را آن قدر روی شستش جابه جا کرد کرد تا وسط آن را یافت . مدتی آن را بهمان حال وا گذاشت . تعادلی که می دید برایش کیف آور بود . بعد چوب دست را پشت گردنش گذاشت . دست هایش را به عادت چوپان ها از دو سر آن آویخت و بی خیال پرسه زد . عاقبت از این کار خسته شد و بنا کرد به نمایش یک سری شکلک های مخصوص بخودش ؛ حرکاتش خشن و بی ترکیب بود . دست آخر ، انتهای چوب دست را دو دستی چسبید ، بالای سر بلندش کرد و ضربه های بی رحمانه بی پر فضا نواخت . غفلتاً در یافت که دم آشپزخانه است . وقتی بوی لانه اش به دماغش رسید میلی برای پنهان کردن چوب دست در قلبش جوشید . اگر این کار را می کرد چه می شد ؟ اصلاً چرا نکند ؟ این اوست که اجیر دریاست و باید توی همین دوبه آنقدر نفس بکشد تا ببوسد . و ممکن است هر گز پایش ره به " دشت ارژن " نرسد ، آدم های خشکی که این طور نیستند ، آن ها آزادند ، می توانند همه جا بروند. نشست ، چانه اش را روی مشت هایش کاشت و درخودش فرو رفت : نه ، این دزدی است ، او نباید چوب دست را پنهان کند . "سید احمد " بخاطرش آمد . پوزخند سردی یک طرف صورت مفرغی اش را شیار زد : " سید احمد " یک قاصد فرضی ، یک آدم خیالی بیش نیست ، یک چیزی است که از دهانش در رفته است ، یک دروغ شیرین و گم راه کننده است که از نا امیدی بهتر است .

بلند شد ، دیوار های سیاه و سرد آشپزخانه و سایه سبک خودش را که روی آن ها شکسته و بطرز مسخره بی کج وکوله شده بود ، از نظر گذراند ، آهسته و پاورچین به خوابگاه برگشت ، چوب دست را سر جایش لغزاند و بیرون آمد .

دیر وقت بود ، خستگی روی پلک هایش فشار می آورد ، پتوی انگلیسی فرسوده اش را از آشپزخانه برداشت و به پشت بام ماشین خانه رفت ، قبل از این که کاملاً خوابش ببرد پیش خودش گفت : " از ماهی که برایشان سرخ کردم خیلی تعریف کردند " ، آن گاه تبسم ملایمی چهره اش را پوشاند و بی حس شد .



دوبه سینه شط العرب را می شکافت و به جلو میخزید ، در اتاق دیده بانی ، مسافران جوان و کاپیتان دوبه که عاقله مرد اهوازی بلند بالایی بود ، رو به ساحل بصره ایستاده بودند و باهم گفت گو می کردند :
- این فکر تو کله خیلی ها ممکنه رخنه کنه .
خیله حرف لاغرو را برید :

- کوسه ها محلی برای این فکر باقی نگذاشته ن .
- چی می گی ؟ آگه یکی عاصی شده باشد حساب کوسه ها رو نمی کنه .
- کاپیتان به سادگی پرسید :
- منظورتون از عاصی چیه ؟
- لاغرو فیلسوفانه سر جنباند :
- یعنی یکی که زادبومش دلشو زده باشه .
- کاپیتان پشت چشم باریک کرد .
- حالا مگه زاد وبومتون خیلی دل شماها رو زده؟
- لاغرو چوب دستش را از پنجره بیرون برد ، اشاره به دو طرف شط کرد و گفت :
- ایه ، نه ، منظورم اینه که این فاصله چند ون راهی نیس ، چار تا شلپ ، شلپ کنی رسیده ای اون دست .
- کاپیتان شانهء لاغرو را فشرد :
- آب همیشه آدم رو گول میزنه ، همیشه فاصله رو کمتر از اونی که هست نشون میده ، همین جا شوهارو می بینید ؟ آب براشون حکم خشکی رو داره ، اما ...
- صدایی از پشت سر گفت :
- " جابر " را بگوئید کاپتن !
- بطرف صدا برگشتند ، آشپز بلوچ بود ، کاپیتان خندید و گفت :
- ها... ها... هم اسم تو بود ، نکند توهم به سرت زده ؟
- خیر کاپیتان ، جابر یک بلم ویک خیزران بلند هم داشت . نتوانست بگذراند ، موج دهان دارد کاپتن ، می بلعد ، شب بهتر می بلعد تا روز ، اما من می گویم تقصیر خیزرانش بود کاپتن ، خیزران هرچه باشد نی است کاپتن ، از ارجن محکمر نیست ، سبک است اما محکم نیست ، ارجن سخت است ، نیست کاپتن؟
- لاغرو غرید :
- هنوز که سختی و غیر سختیش به ما معلوم نکرده .
- آشپز ادامه داد :
- سپرده ام " سید احمد " برایم بیاورد کاپتن!
- وبا احتیاط افزود :
- از دوبهء ما هم محکمر است ، نیست کاپتن ؟
- چیزی به اسکله نمانده بود . دوبه پهلوی گرفت ، آشپز پرسید :
- شما دیگر "دشت ارجن " بر نمی گردید ارباب ؟
- لاغرو سقلمهء خپله را تحویل گرفت و گفت :
- نه ، سفارش داری ؟ خوب سید احمد که قراره برات بیاره .
- آشپز تو لب رفت ، رنگ قهوه بی صورتش لحظه بی روشن تر به نظر آمد. بعد سرش را به زیر انداخت و همهمهء جاشوها را که به علت توقف دوبه برپا شده بود ، بهانه کرد و از اتاق دیده بانی بیرون رفت .
- لاغرو پورخندی زد ، بعد چوب دستش را لای پتوی سفریش پیچید . بارهاشان را برداشتند و لحظه بی بعد به اسکله پیاده شدند . آشپز بلوچ با حال افسرده بی کنار عرشه ایستاده بود و باچشمهای ریز سیاهش که مثل دوتا نخود سیاه ناپزا زیر ابروهایش چال شده بود ، در میان اثاثهء جوان ها گم شده بی را جست جو می کرد . چوب دست در دست هیچ یک از آن ها نبود . آیا آن ها چوب دست را به اختیار در دوبه جا گذاشته بودند ؟
- لاغرو ، در اسکله ، به دوستانش نهیب زد :
- بچه ها بجنین ! الحمدولا ! که سالم جستیم ، آدم آن قدر بد پیله ندیده بودم رک وراس می خواس چوب دستی رو که این همه راه برانش اومده م ، صاحب شده .
- چوب دست را از لای پتوی سفریش بیرن آورد ، سبک سنگینش کرد وراه افتاد . ریشو زمزمه کرد :
- آره آقا ،...باید رفت میون مردم آقا ، آی زکی ! ...
- وپوزخند تلخی خطوط چهره اش را بهم گره زد .

"وقیه" یا "وقه" واحد وزن معمول در جنوب .

مهمان

میزبان ، که نامش هر چه بود ، اگر هم مطمئن می شد ، هر گز نمی توانست تصمیم شدیدی بگیرد و به مرد اعلام خطر کند . وانگهی او هنوز مشکوک بود .

مرد ، سی روز بود که در منزل میزبان به سر می برد ، و از پانزده روز به این طرف وانمود می کرد که دیگر از شهر - بناها و صورت ها - زده شده است و باید کولبارش را بر دارد و بشهر خودش برگردد . مرد ، خلقی تند و سیمایی تکیده داشت . کم حرف بود ، و اگر سخنی بر زبان می آورد ، با تعدی آشکار ، در بافت بغرنجی از کلمات پوشیده بود .

زن ، گردن کشیده بی داشت ، پوستش ، مخصوصاً در ناحیه گردن بقدری زلال بود که نه تنها شبکه ع کیود رگهایش بلکه سیر آرام خونی که درون آنها می خزید به روشنی احساس می شد . رفتارش چابک و ظریف بود . در اندامش وسوسه سرکش و گدازانی می لغزید که پوستش قالب کوچکی برای آن بود و با همه پرهیز وی ، هر آن در چشمهایش تابان می شد و لب هایش ، با آموختگی نارسایی که تیرگی آن آشکار می کرد دایم در عطش طلب می سوخت .

زن و دخترش که سه سال داشت ، تا چند روز ، سومین هفته اقامتشان در منزل میزبان بپایان می رسید ، و از روی تلگرافی که رسیده بود ، فردا یا پس فردا شوهرش نیز با او می پیوست .

فردا دیگر بساط این میهمانی برچیده می شد . مرد - کسی که تنهایی میزبان را می شکست - صبح آن روز پنهانی بلیط گرفته بود ، و همین که سپیده می زد ، برمی خاست ، آن گاه بامادر میزبان و با زن آن گاه می رفت ، می رفت که عظمت رنگین یک شهر ، شهری را که پر از مناره ها ، گل دسته ها و گنبد ها ی زرد و آبی بود و پس افت انواع نژاد ها در آن می لولید ، پشت سر بگذارد و فراموش کند .



شب دم آگین و لزوج بود . مرد ، در ایوان ، در بستری آکنده از دم و با عضلاتی لیج افتاده پهلو به پهلو می شد . از داخل ایوان قسمتی از میدان شهر ، شبح مرعی که بر کلاه مجسمه وسط میدان نشسته بود ، و چراغ های میدان که بیمار و تکیده همچون فلسی برحاشیه سیاه آن چسبیده بودند ، از پشت شبکه نامنظمی که بابرگ درخت ها و میله های طارمی ایوان به وجود آمده بود در چشمش نقش می بستند .

در امتداد پایش ، بترتیب ، دو پنجره تاریک دهان گشوده بود و در آستانه دومین پنجره پنجه استخوانی زن سر کشیده - و ظاهراً به طلب نسیم - در دمه سیال فضا آویخته بود . نور قهوه بی بی رمقی که از چراغ پیاده رو بر پنجه زن می تابید ، امتداد ذهنی لطیف و بی پایانی در ضمیر مرد می یافت . مرد به یاد می

آورد این پنجه را فشرده است و نیز احساس می کرد در امتداد تصویری این پنجه - که ساعد و بازوی زن را نیز در برمی گیرد - داغ هایی پیدا و پنهان به یادگار گذارده است .



چشم های زن در عاج تراشیده و صورتش شعله می کشید . در تیرگی سبک اتاق دخترش ، بر زمین خفته بود .

زن به سینه غلتید . پنجه و دیگرش را نیز در پنجره آویخت ، آن گاه تمام اندامش به جلو لغزید و گونه اش روی کاشی سرد درگاه قرار گرفت . وبعد ، به همراه نگین درخشانی که از دیدگانش برکاشی آستانه پارید ، نجوا کرد :

- من معتقدم ! به چیزی که هرگز نداشته ام معتقدم ...

و حالا مرد ، از داخل ایوان ، هر دو پنجه زن ، تصویر شعله های بی رنگی را که از انگشتان خواهشگر این پنجه ها می تراوید ، و در پشت آن امواج رام گیسوان زن را که در سیاهی شب آمیخته بود تمیز می داد ، و نیز گهواره و یک فرزند در آینه چشمش نوسان می کرد و خطوط زننده بی بر آنچه در چشم اندازش گسترده بود و نیز بر اشتیاق سرشارش می کشید .

مرد روی در بالاش کوفت . ریشه زورمندی - چون امواج ظریفی که با پرتاب شنی بربرکه بی بروید - شانه هایش را وزاند . لحظه بی بعد پرهای بالاش نجوای بی جانی را در فضا منتشر ساختند :

بازوان یک زن

در یک پنجره تاریک

چون دو کنده عاج است

دریک اجاق خاموش

هرگز نمی سوزد !

دائم می سوزاند !



میزبان در اتفاقی که بالای سر مرد قرار داشت ، شمعی به خود پیچیده و روی "کاناپه" خفته بود . مرد این موضوع را هنگام خواب ، قبل از خاموشی چراغ دریافته بود و اینک جز خرناسی که از پنجره نیمه باز اتاق تیر می کشید خاطره زنده تری از وجود میزبان نداشت و حتی با تصوراتی که فاصله تاریک بین دو لنگه پنجره خرناس می کشد و باریکی جان داری میزبان اوست ، تفریح تلخی نیز باخود می یافت .

مرد اندیشید :

" همین است ، میزبان خوب یعنی این ! یعنی فاصله تاریک بین دو لنگه یک پنجره که خرناس بکشد .

افسوس که یک میزبان خوب هیچ خاصیت دیگری لازم نیست داشته باشد ."

میزبان ، دور از خرناس نا آگاهی که در فضا می پراکند ، به رویایی تلخ ، رویایی که تکرار بیداری و زندگی بود ، برگشته بود .

می دید - در اتفاقی که اکنون مادرش در آن خوابیده - نیم روزی شادمان گسترده است . مرد را می دید که مانند روزهای دیگر ، لال و عبوس ، در گوشه بی نشسته است و فال ورق می گیرد . رفتارش چنان است که گویی هرگز مایل نیست فالش بد انجام باشد ، زیرا بمحض این که گیری پیش آمد می کند یا ورقها را بر می زند و یا بلافاصله خانه جدیدی به هفت ردیف ورق که جلوش چیده است اضافه می کند .

زن را می دید که باز دارد می خواند ، یا پاورقی ، یا داستان کوتاه ؛ و حتماً موضوع آن عشق است .

وبعد خودش را می دید ، چشم های زرد و سرگردان خودش را ، می دید که چشم هایش می خواهند از فال ، ورق ها و احم و سکوت مرد چیزی بیرون بکشند . اما جز این که پنهانی نجوا کند " نه او به این چیزها معتقد نیست ، محض سرگرمی خودش این کار را می کند . مطمئنم ! " چیز دیگری دست گیرش نمی شود . آن گاه ، در مهی کبود ، فقط لب ها را می دید ، لب های خودش را می دید که باز می شوند :

- تو به این مزخرفاتی که به اسم عشق می نویسند اعتقاد داری ؟

لب های مرد به تکان می آمد :

- چطور ؟

- می خواهم بگم ، من اصلاً به این صحبت ها اعتقاد ندارم .
 و حالا ، لبهای زن ، پس از یک نیم چرخ ، به سوی مخاطبی ناپیدا گشوده می شد :
 - شما چطور ؟ شما حتماً معتقدید ؟ من ، من که معتقدم چیزی هست ، چیزی بنام عشق !
 لب های مرد به رقص لרزه مانندی می پرداختند و بعد می شنید :
 - خیلی کم ! بله ، خیلی کم ، می شود گفت در آن چه که به این عنوان می گویند یا می نویسند ، یک در
 هزار فقط ، آن هم شاید ... من ... من به زن معتقدم ، نه به اندامش ، اندام یک زن در حد کمال ، چیز خوش
 تراشی ست که به درد ویتزین موزه می خورد ، چنین اندامی را فقط باید ایستاد و از دور ... از خیلی دور -
 نگاه کرد . در صورتی که عشق یعنی نزدیکی و ... باز هم نزدیکی ! یعنی حس و پوست و خون ! یعنی جنون
 که به عاقبتش فکر نکنی ، یعنی بچگی که ...
 میزبان می دید که لب پایین خودش سراسیمه زیر بالایی می دود و همین لب با دندان های آرواره و فوقانی
 گزیده می شود ، ولی لب های مرد بی لرز و جسور و شتاب زده از هم می شکافند .
 - نه ... نه ... اشتباه نکن ! کاملاً نزدیکی ، نزدیکی با عمیق ترین مفهوم ! همدلی همنوایی و هم بستری مثل
 قطره هایی که یک رود را تشکیل می دهند . هر کدومشان را که از رود جدا کنی ، و به هر جا که رها کنی ،
 دیگر نه قطره است و نه آب ! می خشکد و نابود می شود .
 لب های زن ، نیم باز و خون ریز ، خلسه بی پر لذت را نمایش می دهند .
 لب های مرد با حرکتی که آغاز یک خمیازه می نماید باز گویا می شوند :
 - نه سینه زیا و نه چشم تر معنی عشق است .
 و حالا میزبان چشم های خودش را می دید ، چشمهای زرد و سرگردان خودش را ، که چشم هایش می خواهند
 از سینه کوچک و عادی زن ، و چشم هایش که در بلور مذاب فریبایی غرقه است چیزی بیرون بکشند ، اما
 جز این که پنهانی نجوا کند :
 " نه ، منظور خاصی در حرف ها نیست " چیز دیگری دست گیرش نمی شود . بعد سرزن را می دید که
 روی سینه اش می لغزد و لب های مرد را می دید که با حالتی اندیشناک ، نیم باز و پر خون ، ثابت مانده اند و
 حرفی ناگفته را نمایش می دهند .



مرد ، به بعد از ظهر روزی که گذشته بود می اندیشید . هنوز سفره ناهار را بر نچیده بودند که خبر داده
 بود : بلیط گرفته است و فردا خواهد رفت .
 پیش خودش حساب کرده بود که پس از ساعت چهار بعد از ظهر خبرشان کند . اگر قبل از این ساعت
 خبرشان می کرد ، با اصرار گردنش می گذاشتند که بلیط را پس بدهد و یا تاریخ آن را به عقب بیاندازد .
 خودش خوب می دانست که در برابر اصرار آدم محکمی نیست ، می دانست تسلیم خواهد شد ، پس با این
 همه چرا بلافاصله بعد از ناهار موضوع را فاش کرده بود ؟ آیا می خواست دورش را بگیرند . قربان
 صدقه اش بروند و با التماس رأیش را بزنند ؟ و حالا ، آیا از کاری که کرده است - از این که بلیط گرفته
 است و می خواهد برود - پشیمان است ؟
 مرد با اندوه تلخی در گوش پره های بالش نجوا کرد :
 - شما هر کدامتان مرغی هستید . و با آواز منظورتان را بهم می فهمانید . حالا من بی هیچ ترس و پرهیزی
 به شما می گویم ، با شما هستم ! من باید می رفتم . من باید بروم ، باید فرار کنم ، ماندن مثل این است که
 بخوام توی تیزاب آب تنی کنم !
 و بعد میزبان را بیاد آورد که با لحن سردی گفته بود :
 - بسیار خوب ، حالا که ما دلتو زده ایم ، برو ! اما ...
 و حرفش را ناتمام گذاشته بود . زن ، دخترش را برده بود که بخواباند . مادر میزبان ظرف های ناهار را به
 آشپزخانه برده بود که بشوید و بعد بلافاصله چرتی بزند . میزبان - که کارش دوسره بود - با قیافه دمق
 بلافاصله از منزل خارج شده بود و مرد به اتاقی که به وی واگذاشته بودند رفته بود تا چمدانش را مرتب کند .
 در حین جمع آوری اثاثش می لرزید قلبش تند و وحشی می تپید ، از آن تپش ها که بیم یک سکون دامن با
 خود دارد ، و وسوسه شو می آزارش می داد :
 " هان ؟ .. پشت سرم ایستاده ؟ و قلبش مثل قلب من می زند ؟ شاید او بیش از من می لرزد ، شاید ، نگاه
 کنم ؟ هان ؟ برگردم نگاه کنم و غافل گیرش کنم ؟ فقط محض این که بگویم مردها ، حتی هوستان با هزار
 و یک زنجیر بسته است ؟ بگویم او فقط زنجیر لحظه را می تواند پاره کند ؟ بگویم ...
 بگویم که حتی عشق برای من یک جنون منطقی است ؟

- آه ... نه ! جنون چه نیازی به منطق دارد ؟! باید برگردم ، بغلش کنم ، نازش کنم و بیوسمش : اما مثل یک برادر ، و چرا مثل یک برادر ؟ چرا ؟ ... و بعد برایش توضیح بدهم که نمی تواند مال من باشد . یا بهتر است ... اصلا چرا نباید ... وقتی در او و در من ... منتهی ... چیزی که هست ... لعنت ! ..."
- و در گیر و دار این هذیان درونی صامت صدای زن چون موجی سرد برخاسته و او را در خود فرو پیچیده بود :
- اجازه می دای ؟ زن ها تو این کار بیشتر از مرد ها تخصص دارند .
 - مرد با خشونت نا خود آگاهی فریاد زده بود :
 - نه ! ظرفیت چمدان يك مرد براي هیچ زنی روشن نیست ، همان طور که ظرفیت کیف يك زن .
 - " کیف و چمدان ! هه ! " ولی همین که زن نگاهش را به او تابانده بود ، مرد خاموش و پیر درد زمزمه کرده بود :
 - بسیار خوب ! مرتب کنید ، هر چه باشد ، حالا که من دارم می دوم همه باید مثل يك میزبان بامن رفتار کنند .
 - و بعد افزوده بود :
 - اوه ... من همیشه مهمان بوده ام ! مهمان همه چیز ، حتی عشق ! یعنی اگر عشقی هم داشته ام ، فقط می توانسته ام ، مانند يك مهمان ، شرم بخرج بدهم و گاهی دزدکی ناخنکش بزنم . این است که حالا فقط می توانم نفرت داشته باشم . بهترین و بزرگترین عشق من مثل آن شیرینی بزرگی بوده که وسط ميز يك مجلس میهمانی می گذارند و قبل از این که کارد يك آدم بزرگ به آن بخورد هر بی سرو پایي نمی تواند کاردش را به آن نزدیک کنی ، و ... و من همیشه دلم می خواسته که پوزه ء تمام آن آدم های بزرگ را زیر لگد له کنم و شیرینی دل خواهم را کامل و سالم از میدان در ببرم . بله ... و گرنه از همه ء شیرینی ها يك قاچ ، به من هم مثل همه آن های دیگر رسیده ...
 - زن صحبت را بر گردانده بود :
 - اما شما فردا نمی روید ، می روید چه بکنید ؟ ما هم تنها می مانیم .
 - مرد جواب داده بود :
 - مهم نیست چه خواهم کرد . " من " باید بروم و البته شما تنها نخواهید ماند ، زیرا همین فردا " او " میاید
 - " من " و " او " با فشار بیشتری ادا شده بود و شاید همین سبب شده بود که زن با خوش حالی بگوید :
 - یعنی منصرف شده اید ؟ یعنی می مانید ولی از فردا صورت يك آدم تازه وارد را بخودتان می گیرید ؟
 - اما مرد با رنجی که حلقومش را می فشرد ، نالیده بود :
 - نه ! نه ! شوهرت ، او میاید ، من مهمانی هستم که دیروز از این خانه رفته ، مرا باید فراموش کرد .
 - يك پارچه دروغ ، لج و دروغ ! هیچ دلتان راضی نیست که بروید اما نمی توانید غرورتان را بشکنید و ...
 - زن حرفش را ناتمام گذارده بود . مرد خاموش و خشمگین دندان فشرده بود و زمان ، آن قدر که خروشی فرو بنشیند و آرامشی بروید ، با سکوت گذشته بود .
 - تا ساعت چهار بلیط را پس می گیرند ؟
 - شاید .
 - پس اش می دهید ؟!
 - نمی توانم .
 - من این کار رامی کنم .
 - نه ، نه ، ...
 - نمی توانم ، بله نمی توانم ، و هیچ معلوم نیست که نخواهم شاید هم بخوام اما نمی توانم .
 - آن وقت زن با حرص در چمدان را بهم کوبیده و آن را به کناری رها کرده بود . مرد خواسته بود فریاد بزند :
 - " تو ... تو ... دخترت را چه می کنی ؟ شوهرت ! به او چه ! به او چه خواهی گفت ؟ "
 - اما نتوانسته بود - نه با فریاد - حتی با صدایی آرام آن چه را که تلخ و چندان ناک مغزش را می فشرد به زبان بیاورد . حتی چشم هایش را زیر پلك ها کشیده بود تا زن آن ها را نبیند .
 - مرد ، نیم صورتش را از بالش بیرون آورد ، نفس بلندی کشید و همراه آن نجوا کرد :
 - " بله ! که او چشم های مرا نبیند ... "
 - در آن لحظه مرد حس کرده بود ، چیزی بی مهار و تنها ، شاید گهواره ء يك كورك و شاید زورقي بی سکان ، در فلك طوفانی چشم هایش غوطه می خورد و پلکهایش را چون بادبانی افراشته بود تا به نجات بشتابد .
 - مرد اندیشید :

وقتی زورقی غرق می شود .
 فریاد ساحل نشینان اوج می گیرد ،
 خونشان در چهره ها می دود ،
 و دیگر هیچ !
 اما شناگری که به آب می زند
 نه ساحلیان را می بیند و نه فریاد ها را می شنود .
 مردمان در مهی از سکوت پوشیده می شوند ،
 و در غباری از فراموشی ؛
 نه مرد شناگر و نه زورق را می بینند .
 آن گاه - در سکوت - زورقی نجات می یابد .
 و ناجی مرد است ،
 و همیشه یک تن ،
 یک تن مرد .
 و این که لذتی در غرق نمی جوید ،
 یا به بودن فریادی در ساحل بس نمی کند ،
 از چیست ؟

- از چیست ؟ از چیست ؟ از چیست ؟
 مرد به یاد آورد : چشم هایش را که گشوده بود ، چشمان زن همچون دو برکهء جوشان در نظرش آمده بود .
 بعد ، آب برکه ها چون غباری سیمین فرو نشسته بود و از پس آن ، نگاه زن با یک خیز وحشی به او تابیده بود . زن ، پر امید و مطمئن پرسیده بود :
 - شما می مانید ، نیست ؟
 و مرد با تاثیری تلخ ، خندان و ملایم پاسخ داده بود :
 - نیست !
 زن ، به تعبیری نادرست ، تشکر کرده بود :
 - می دانستم ، می دانستم ...
 اما مرد حرفش را بریده و نعره زده بود :
 - نه ، نیست ! نیست یعنی نمی مانم ، یعنی فردا تاریک روشن می روم . بله فرار می کنم . این جا هیچ کس حال آدم را نم فهمد ، حتی در و دیوار و آسمان و گنبد هاش هم خرفت و کودن اند .
 - و به نعره او صدای خواب آلود مادر میزبان از اتاق دیگر بلند شده بود :
 - آهای ... چه خبره ؟
 مرد جواب داده بود :
 - چیزی نیست ...
 و باشتاب افزوده بود :
 - دیگه نمی خونم ، یواش تر می خونم ...
 و صدا گفته بود :
 - باز لابد داشتی یه شعری که فقط خودت ازش خوشت میاد با عربده می خوندی ؟
 و باز هم :
 - یه خرده یواش تر بخون ، یه و خ دختر مردم از خواب می پره هوایی می شه !
 و پس از سکوت کوتاهی :
 - دختر هنوز خوابه ؟
 مرد پاسخ داده بود :
 - آره خوابه !
 و صدا بریده بود . آن گاه مرد پیش خودش زیر لب زمزمه کرده بود :
 " دختر خوابه ! دختر هنوز خوابه ! دختر هنوز خوابه ! " و زن همراه نفیر بغض آلودی گفته بود " دختر
 ! دختر ! دختر ! " و از پیش مرد گریخته بود .



شب ، سنگین ولجوج ، بال تیره اش را بر آسمان وزمین گسترده بود . مرد دلزده ورنجور سینه اش را از هوایی که آغشته به بوی پر بود پروخالی کرد . صورتش را از بالش - که بر اثرمدیدن مرطوب شده بود - کاملاً بیرون آورد و بعد تاق باز افتاد .

چشم هایش در سایهء میله یی از طارمی ایوان قرار گرفت . چند نفس طولانی پیاپی کشید و از این که هوا دیگر بوی پر نمی داد و همان عطر خاک گرم را با خود داشت ، چهره اش شکفت . بوی خاک را دوست می داشت .

صدای خس و خس یک جفت پای عریان که به آجر های موزاییک راهرو مشرف به ایوان می سرید در گوش مرد خزید . لحظه یی بعد ، از فاصله یی دور تر ، صدای باز شدن در یخچال ، صدای بر خورد شیشه یی با فلز ، صدای باز شدن در بطری و بعد صدای "لپ! لپ!" فروریختن آب در لیوان به مرد رسید . آخرین صدا ، صحنهء آب خوردن ماده سگ گرما زده یی را پیش چشم مرد آورد . مرد پوزخندی به لب هایش دواند و بعد خجل شد . زیرا می دانست که این جز مادر میزبان کس دیگری نیست و تنها اوست که هر نیم شب بر می خیزد و آب می نوشد .

نخست رفتی در سیاهی پدید آمد و سپس دامن پر باد زن با متن نیلی و حاشیهء ارغوانی . چون نیلوفری در مدخل ایوان شکفت . سینه اش آژمند و بی تاب هوارا می بلعید و رهامی کرد و ساق های برهنه اش چون دو پرچم عاج که با مهتاب شستشو یافته باشد از چتر نیلی دامنش سر افراشته بود .

مرد اندیشید:

در ایوان من نیلوفری و ازگونه روییده است ،

نیلوفری که بی دار مانده

و این ، که درمن یا دیگری بیاویزد

خوی اوست .

زن چون ابری فروبارید آن گاه توده یی روغن منجمد که بر صفحه یی گذاخته رها شود بی محابا براندام مرد لغزید وگونهء سوزانش را در سینه سیاه وی فشرد :

سیاه من ، سیاه اخموی من ...

مرد از عالمی دیگر ، عالمی که درهم می ریخت ، لرزان پاسخ داد:

نه... نه... تونباید به خاک بیفتی! این رفتار به یک نیلوفر برازنده نیست، حتی نیلوفری که بی دار مانده باشد ، بلند شو ، سربکش و اوج بگیر و من تنها پرچم هایت را نوازش خواهم کرد ، پرچم هایی را که با مهتاب شستشو داده ای ...

زن تشنه و وحشی در لبان مرد آویخت . مرد ، بی اختیار و دل مرده ، اندیشید:

اگر گهواره یی در شب سوزان چشم هایش نوسان نداشت

اگر هریمنی گردونهء زمان را نمی گرداند

اگر طلوع بستر یک تیرگی بی کران بود

اگر من چون دیگران بودم

اگر

ر عشه یی زورمند ، چون پاره سنگی که بر شیشه یی بنشیند ، افکار مرد را در هم شکست . زن لب های مرد را رها کرد و در چشم وی خیره شد:

- اگر می ماندی...؟!

مرد باشتاب هراس آلودی زن را در بازوان خویش فشرد:

- فراموشت نمی کنم . هرگز هرگز !

زن نجوا کرد :

- سیاه عبوس من .

و آن گاه چون نیلوفری در مرد گرایید .



مرد ، در تور سربی پگاه ، بی رمق و خسته ، بسترش را ترك گفت . پیش از او میزبان و مادرش بر خاسته بودند. در سکوتی پر اندوه نیمی از فنجان شیر که در برابرش نهادند سر کشید . شیر به مذ آتش تلخ و سنگین آمد و به زحمت توانست چند جرعه بی که در دهان گرفته بود پایین بدهد . میزبان با صدای زنگ دار خواب آلودی گفت :

- بالاخره رفتی؟!!

مرد سراسیمه پاسخ داد :

- نه... نه! من نرفته ام!

- نکنه هنوز خوابی؟!!

و مرد - که بخود آمده بود - باتبسم بی جانی پاسخ داد:

- او... بله ، چه می شود کرد؟ بله ، بالاخره رفتم .

آن گاه برخاست ، چمدانش را بر داشت ، و مادر میزبان را بوسید ، و بعد ، انگار چیز تازه بی به یادش آمده باشد ، درنگی کرد و انگشتش را به اتافی که زن در آن خوابیده بود اشاره رفت و گفت :

- از قول من خدا حافظی کنید .

میزبان جواب داد :

- بیداره!

مرد اندیشید : "بی دار!" و بی پروا ، با شتابی هراس آلود در چشم های میزبان دقیق شد . چشم های

زرد و مشکوک و بی بهره . و گفت :

- باشد ، مزاحمشان نمی شوم ، تو این کار را خواهی کرد .



در خیابان ، مرد بر گشت و به ایوان نگاه کرد. زن و مادر میزبان آن جا در کنار هم ایستاده بودند . مرد بی اختیار هر دو دستش را بالا برد و برای آن ها تکان داد و ، زن ، چون مشعل آماده بی که جرقه بی در آن بگیرد ، بازوانش را افراشت و پرپرزد .

مرد اندیشید :

لحظه بی بعد ...

چون دودی در نسیم سربی سپیده خواهم آ میخت

و آیا هر سپیده چون نسیمی بسوی او باز خواهم گشت ؟

و آیا او مرا در خواهد یافت؟

در سوگ بستری که بر چیده شد

بالاخره قرق شکست . باید هم می شکست . بالاخره باید يك آدم دل و جگر داری پیدا می شد که رود ر روی فرج الله خان بایستد و هشت کلمه با این موجود بیکاره ع عنق حرف بزند . بله درست هشت کلمه . این آدم پیدا شد . چه کار داریم به اسمش . این آدم که از آشناهای صیغه خواند ودو روح دردو بدن فرج الله خان بود عزمش را جزم کرد ، حرفش را با انگشت شمرد و همین که مطمئن شد روی هم هشت کلمه بیشتر نیست . رفت سراغ فرج الله خان ، یخه اش را چسبید و بیخ گوشش خواند که :

" ما می تونیم دست آقا رو بند کنیم، همین ."

فرج الله خان که منتظر چنین شجاعتی از طرف آشنا ها نبود ، اول ترش کرد ، بعد ته پیشانیاش را با انگشت خاراند ، دست آخر هم بی آن که جوابی بدهد راهش را کشید و رفت .

حالا به عنوان حاشیه ، لازم است بدانیم که جمع اموال منقول فرج الله خان در این دار ناسوتی به يك دفترچه باریک و دراز جلد چرمی که بی شباهت به دفتر قسط جمع کن های میدان بار فروش هانلود ، محدود می شد .

شهرت داشت که فرج الله خان هر شب ، اگر هم چیزی برای نوشتن نداشته باشد ، دست کم خطی تو این دفتر چه می کشد .

بعد از حادثه مذکوره فرج الله خان شب سختی گذراند و تا دو از شب رفته بیدار ماند . سر آخر ، آماده شد که بخوابد . خیلی راحت و دنج دفترچه را پیش کشید ، نوک مداد را با آب دهانش تر کرد و خیلی دقیق و خوانا روی يك صفحه نوشت :

" دهن مردم را باید بست "

آن وقت فتیله چراغ را پایین کشید و به اصطلاح خوابید .



فردا اربعین بود . ننه فرج الله خان شله زرد پخت . این قضیه هر سال برقرار بود . فرج الله خان هر سال اربعین می زد بکوه . اگر رفیق راه هم به تورش نمی خورد خودش تنها می رفت . ماند خانه ، که فکر کند و به خودش جواب بدهد . دیشب تو خواب از خودش پرسیده بود : " من نوکری به کسی بدهکارم ؟ " تو چار انگشت حیاطشان ، آن قدر زن و بچه ، آن قدر جیغ و هوار بپا شد که فرج الله خان با همه سر به تویی و ملایمتش ترکید . از کوره در رفت ، در اتاقش را مثل دیوانه ها پس زد . آمد سر ایوان ایستاد و هر چه بد و بیراه تو چننه اش داشت روسر دین و مذهب و هر چه زنده خدا پرست و همه زن ها و بچه ها و مردهایی که در حیاطشان لول می خوردند خالی کرد . اما این حرف ننه اش :

" هر وقت خودت خونه دار شدی نذار از این کارا توش بکنن "

مثل يك مشت کاري و جانانه اورا به ته اتاقش پراند و پشمش را پیش ملتی که برایشان براق شده بود ریخت . شب فرج الله خان تو دفترچه اش نوشت :

" باید خونه واکرد تا آزاد بود ."



پس فردا ، کله سحر ، فرج الله خان تر و فرزند لباس پوشید و رفت سراغ آن آدمی که می توانست دستش را يك جایی بند کند . آن آدم پشت میزش راست شد . جابه او تعرف کرد . فرج الله خان نشست . همین که آن آدم دو باره سر جایش نشست فکش مثل بال چلچله به رقص آمد :

- خب ، به ، خب نداره ، برای من مهم نیست که تصمیم گرفته ای یا نه . ول گردی هم حدی داره ، نه بد .. بینی ، دوسوم این بد بینی ها از بیکاری یه ، درسته ، تو چشمت به دست کسی نیست ، از قرض هم بدت می آد ، بساط شاهونه هم نمی خای داشته باشی ، اصلا اینا به من مربوط نیست ، گوش کن ببین چی میگم ، من گفتشو زده ام ، نصف کار تمومه ، یعنی همه ش تمومه ، از فردا ، چرا از فردا ، از همین امروز ، همین الان ، پاشو بشین پشت اون میز شروع کن ، خوبیش اینه که باهم هستیم ، این هم سرو وضعه ترا خدا واسه خودت ساخته ای ، درست می شه ، همه چی درست می شه ، همین که سوار کار بشی تشکیلات این جارو قبضه می کنیم ... او هو ، او هو ، او هو

، دوسه روزه سینه م ناراحته . یعنی الانش هم کار این جا رو شاخ من می گرده ، نه نمی خوامی ؟
نخواستی ، چند صبحی این جا می مونیم ، سه شی صنار میندازیم کنار ، بعد می ریم یه کار آزاد
شروع می کنیم . خیال کرده ای ، من هم دل خوشی از نوکری و حقوق بگیري ندارم ، اما با دست
خالی چه میشه کرد .

فرج الله خان که حرف های تازه بی نمی شنید و بهمین علت گوش نمی داد و ترجیح داده بود که در این
فرصت ناخن هاش را بچود ، انگشتش را از دهانش کشید و پرسید :

- من هم از همین جمع و تفریق ها باید بزنم ؟
- خوف نکن ، برق نداره که آدم را بگیره
- آدم خیلی زود به این اعداد عادت می کنه نیس ؟
- آدم بعله ! صحبت خوف هم نیس !

آن وقت آن آدم شجاع که توانسته بود فرج الله خان را تودو بکشد دست به شکمش گذاشت و خودش تنهایی
از خنده روده بر شد .

تمام روز فرج الله خان مشغول بود . کاغذهای رنگ و وارنگی جلوش آمد . آن ها را بخش کرد ، دسته
کرد . اعداد فراوانی زیر هم نوشت ، جمع زد ، تفریق کرد . تو دفتر وارد کرد .
نه بعد از ظهر دست از کار کشید ند . فرج الله یادش رفت از آن آدم خدا حافظی کند . از هیچ کس خدا حافظی
نکرد . مثل گاو راهش را کشید و رفت خانه .

هنوز باورش نمی آمد که کاری دستش آمده است . آن روز زندگی خالی و بی معنی سپری شده بود .

شب ، فرج الله خان تو دفترچه اش نوشت :

" آدم باید بفهمد که يك روز چگونه می گذرد ، باید ببیند . عدد چیز غریبی است . پیش نهاد می کنم جوش
کار ها دریچهء صورتك جوش کاری شانرا بجای آن شیشهء تیره باعدد ببوشانند ، این مطمئن تر خواهد
بود."



دو روز گذشت . از حوادث عجیب تاریخ زندگی فرج الله خان این که :

يك شب دفترچه اصلا نتوانست عرض وجود کند و به کل فراموش شد ، زیرا همین که فرج الله خان
باتاقش رسید مثل نعش تورخت خوابش افتاد . شب بعدش هم فقط يك جملهء کوتاه ، بدون هر نوع
تفسیر ، در گوشهء صفحه بی از دفتر چه نوشته شد . انگار باقی صفحه سفید مانده بود که دیگران
هرچه می خواهند سر قلم بروند و روده درازی کنند . آن جمله که مثل يك امضاء پای صفحه خورده بود
این بود :

" صاحب کار جانوری ست بی معنی ، حتی اگر آشنای آدم باشد "

و متأسفانه - همان طور که عرض شد _ حتی يك الف سر شکسته هم در حول و حوش این جمله به
چشم نمی خورد .

روز سوم ، لنگ ظهر ، بله درست لنگ ظهر (!) فرج الله خان خمیازه بی کشید و وسط جاش نشست .
البته این کار به میل و ارادهء خودش صورت نگرفت . آمدند به زور دگنك بیدارش کردند و باهمهء
منگ بازی هایی که از وجود مبارکش صادر می کرد بش حالی کردند که جانوری از جانوران زنده و
نرینهء روزگار قصد ملاقاتش را دارد . یارو آمد بالا . در اتاق را پس زد و آمد تو و در اتاق را بست .
بعد برگشت در اتاق را باز کرد و باز گذاشت تا بوی خواب از اتاق برود . نشست .

- خواب بودي؟
- نخیر!!
- مزاح شدم ؟
- تقریباً
- خب ، بگذریم ، هیچ انتظار نداشتم خونه پیدات کنم
- ... آهان !
- شنیدم کار گرفتی !؟
- ولس !
- همه ش سه روز ؟
- همینش هم زیادی بود .

- چیزی هم بابت این سه روز گرفتی؟
- سور می خوای؟
- هه..هه..نه ؛ اما همین طوری هم که نمی شه ؛ یعنی می خوای بگی دس خالی گدوشتی اومدی بیرون ؟
- پس چی ؟
- می خواستی بگی حسابتو تصفیه کنند.
- حسابمون از اولش تصفیه بود .
- نه عجب آدمی هستی ، مردم به چمدون از توخونه آدم میارن تا سر کوچه پن زار به تومن پول می گیرند ، سه روز کار هم سه روز کاره
- یارو به جواب سلام مجانی رو زورش میومد بده
- خب سلام نمی کردی
- چرا ، باید می کردم .
- این چیزها خب هست ، پولشون برسه ، باقیش به درک ! بعد از اون آدم تعظیم میکنه که جواب نداشته باشد ، وقتی هم که خم میشه اصلاً به طرف نیگا نمی کنه ، باید ابتکار داشت .
- باریکلا ! تو آدم مبتکری هستی .
- خب...کارت چی بود ؟
- بیجک می نوشتم .
- دیگه ؟
- روز دوم گفتن برم انبار و مرتب کنم ، عنکبوت و سوسک فوج فوج ، غروب کمرم راست نمی شد .
- خب می خواستی بگی این کار کار من نیست
- اون وقت دهن تورو چه جور می بستم ؟ تن بکار نمی ده !
- شوخی می کنم بابا ، عجب آدمی هستی !
- الان هم تودلت همین حرف را میگی ، واسه این که امروز باز بی کارم . راستش می دونی ، من الان حوصله حرف زدن ندارم ، مست خوابم ، اگه بذاری بخوابم ثواب بزرگی کرده ای ، بعد میای حسابی برام ور می زنی .
- یارو دمغ شد و رفت . فرج الله خان دست برد زیر متکاش دفتر چه را بیرون کشید . آن قدر ورق زد تا رسید به آن شبی که چیزی ننوشته بود . نوك مداد را با آب دهانش تر کرد و نوشت :
- " هر آدم کوچکی فرد بزرگی ست ، حیف که زندگی نمی گذارد "
- و همین که آمد لحاف را از نو به سرش بکشد نعره مادرش از تو حیاط بلند شد :
- تا لنگ ظهر کپهء مرگش را گذاشته خوابیده سر ظهر هم مهمونو از تو خونه بیرون می کنه ، هنوز هم دلش نمی خواد گور مرگش از رخت خوابش بیاد بیرون .
- فرج الله خان زیر لب غریب :
- لعنت به همهء مرغ هایی که جوجه شونو زیر بالشون بزرگ می کنند.
- وننه اش از تو حیاط داد زد:
- فری . پاشو بیا داریم ناهار می خوریم .



دو روز بعد را باز خوانی نوشته های دفتر چه پر کرد . این دوروز فرج الله خان از اتاقش جم نخورد . حتی ناهار و شامش را بردند بالا تو اتاقش خورد . فرج الله خان هر گز به صرافت این جور زندگی نیفتاده بود . او مرد کوچکی بود ، مرد پرسیه زدن و ول گشتن . تو خانه دلش می گرفت . هر دیوار اتاق دستی می شد ، بگوشه یی می چسباندش و خر خره اش را می فشرد . تو خیابان هم همین طور بود . همه را مریض می دید . از همه وحشت می کرد . فرقتش این بود که در خیابان خیال می کرد می تواند فرار کند . اما این دو روز را در اتاقش - شاید هم با خیال آسوده - سر کرد . دفتر چه اش را مرور کرد . پر نوشته بود . نوشته های کوتاه و بی معنی که گاهی خودش هم نمی توانست رابطه و انگیزه آن ها را در گذشته اش کشف کند . به هر حال فهمید که با همهء شهرتی که به راست گویی دارد و خودش هم گاهی با صدای بلند این خصیصه اش را مدح می کرده و می کند ، چندان هم موجود راست گویی نیست . دید که به خلاف مشهور هر روز در دفترش چیزی ننوخته است . اصولاً دفتر چه چنان حجمی ندارد که او مثلاً بتواند از ده سال به این طرف هر روز در

آن چیزی بنویسد . برای این که دروغش باز نشود تمام تاریخ ها را در پایین وبلاگ نوشته ها خط زد و سیاه کرد .

در باره ع زن خیلی کم نوشته بود شاید خانه نشینی سبب شد که این موضوع به یادش آمد . اوقاتش تلخ شد که به جنس ماده آن قدر بی التفات بوده است . فقط دو جمله در این باب پیدا کرد . ولی چون تاریخ نوشته ها را سیاه کرده بود نتوانست انگیزه آن ها را به یاد بیاورد م جمله اول این بود :

" نبوغ ؟ آه بله نبوغش وقتی مسلم است که در آیین رخت خواب ورزیده باشد . شهر ما اسمش دالقوز آباد است و چقدر ناپغهء نرو ماده که نداریم . "

ودومی این بود:

" یک بادمجان چاق مخصوص دلمه منهای کلاهیک و ساقهء سبزش ، باضافهء یک ترک در نیمهء پایین . نه ! مستراح ! "

ونوشته های متفرقه و پرت دیگر :

"یک بطالت شروع می شود ، باقی دیگر همه ادعاست . به تاریخ اول فروردین ی ۱۳۳۵ خورشیدی و به تاریخ همهء فروردین ها !!"

و...

" گذشته را نمی توان جبران کرد زیرا هر روز با خطایی تازه در می گذرد هورااا..."

و...

" کار به آدم قرض کردن یاد می دهد . "

و...

"از مصیبت های یک ایرانی یکی هم وقتی بروز می کند که چند مهمان به منزلش دعوت کند . متوجه نشدید؟ برای آن که میزبان کوشش می کند بمراتب بیش از مصرف نفراتی که دعوت کرده است خوراک بپزد و مهمان می کوشد هر تچه کمتر و مؤدبانه (!! تر غذا بخورد . اینست که " تورم خوراک " حاصل می شود و میزبان ناگزیر است چند وعده با فن شریف "بیات خواری " یا " ته مانده خواری " سر کند . "

و...

"ای فرج الله ! چقدر مشکل است که توهم مانند همهء مردمان خوب و شریف و نجیب و عاقل به پول دل ببندی و به فکر آتیه باشی . تو از آینده سهم نداری . "

و در چند صفحهء پراکنده نوشته بود :

" معطل چه هستم ؟ "

" معطل چه هستم ؟ "

" معطل چه هستم ؟ "

" معطل چه هستم ؟ "

" معطل چه هستم ؟ "



فردا هرچه نعره زدند فرج الله خان بلند نشد . کاشف که به عمل آمد معلوم شد دیشب پس از یک مذاکرهء کوتاه با جناب مستطاب جان آفرین " این امانت " را پس داده وقال را کنده است . به جای قشقرق بهتی در گیر شد . واشک ها که بر صورت ها روان شدند همه لال بودند . و تمام شد . وقتی خواستند تشک اش را موقتاً تا تولد یک فرج الله خان نو بنیاد جمع کنند ، دفتر چه اش را زیر آن پیدا کردند . در آخرین صفحهء دفتر چه اش نوشته بود :

" این جانب فرج الله خان شهرت لایشعر (این نام خانوادگی از نیم شب دیشب انتخاب شده است) واجد تمام شرایط لازم برای کار و زندگی در میان هم دیاران محترم می باشد . تا فرصت باقیست ، هر چه زود تر نعش این جانب را استخدام کنید . "